



سیاه زیبا

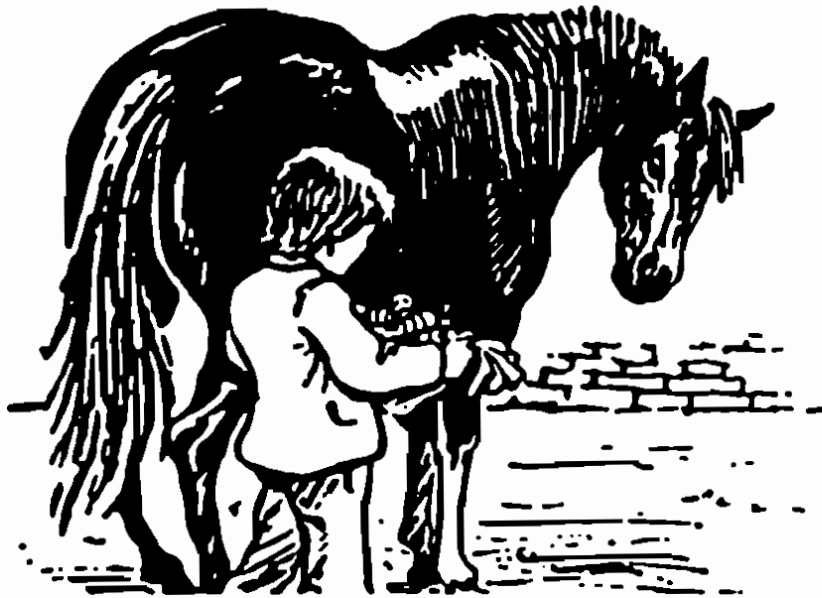
نوشته: آنا سول

مترجم: فرمهر منجری





سیاه زیبا



● بازگفته جنی ج . هانتر

● ترجمه فرمهر منجری

● نوشته آنا سول

● تصویرگر باری دیویس

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات «لیپا»

Sewell, Anna	سول، آنا، ۱۸۲۰-۱۸۷۸.	Pz
سیاه زیبا / نوشته آنا سول؛ بازگفته جنی ج. هانترا		۳
۹س ۹س تصویرگر باری دیویس؛ ترجمه فرمهر منجزی. - تهران:		
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی، انتشارات		
مدرسه، ۱۳۷۷.		
۱۵۰ ص: مصور.		
ISBN:964-436-496-1	بها: ۲۱۰۰ ریال.	
Black Beauty.	عنوان اصلی:	
این کتاب توسط منوچهر کریمزاده و امید الفتداری ترجمه		
و در سال ۱۳۶۸ توسط طرهننگخانه اسفار با عنوان زیبای		
سیاه منتشر شده است.		
الف. هانترا، جنی. Hunter, Jany. ب. دیویس، باری		
Davis, Bary. ج. منجزی، فرمهر. د. سازمان		
پژوهش و برنامه ریزی آموزشی، انتشارات مدرسه.		
ه. عنوان. ر. عنوان: زیبای سیاه.		
۸۲۳/۸	Pz ۳ ۹س ۹س	

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
انتشارات مدرسه
سیاه زیبا

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Black Beauty

نوشته آنا سول

بازگفته جنی ج. هانترا

تصویرگر: باری دیویس

ترجمه فرمهر منجزی

طرح جلد از: سهیل صالح

چاپ اول: پاییز ۱۳۷۷

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

تهران، خیابان شهید فرنی، پل کریمخان زند

کوچه شهید محمود حقیقت طلب، پلاک ۳۶

تلفن: ۸۸۰۰۳۲۲-۹

دورنویس (فاکس): ۸۸۲۰۵۹۹، ۸۹۰۳۸۰۹

چاپ و صحافی از: چاپخانه مدرسه

شاپک ۱-۴۹۶-۴۲۶-۹۶۴

ISBN-964-436-496-1

آن روزها که کزه اسب سیاه با اندام کشیده و زیبایش، آرام و سرخوش همراه مادرش در مراتع سرسبز چرا می‌کرد، هرگز نمی‌توانست تصور کند در آینده چه حوادثی انتظارش را می‌کشد. در این کتاب اسب سیاه زیبا داستان زندگی‌اش را می‌گوید ...

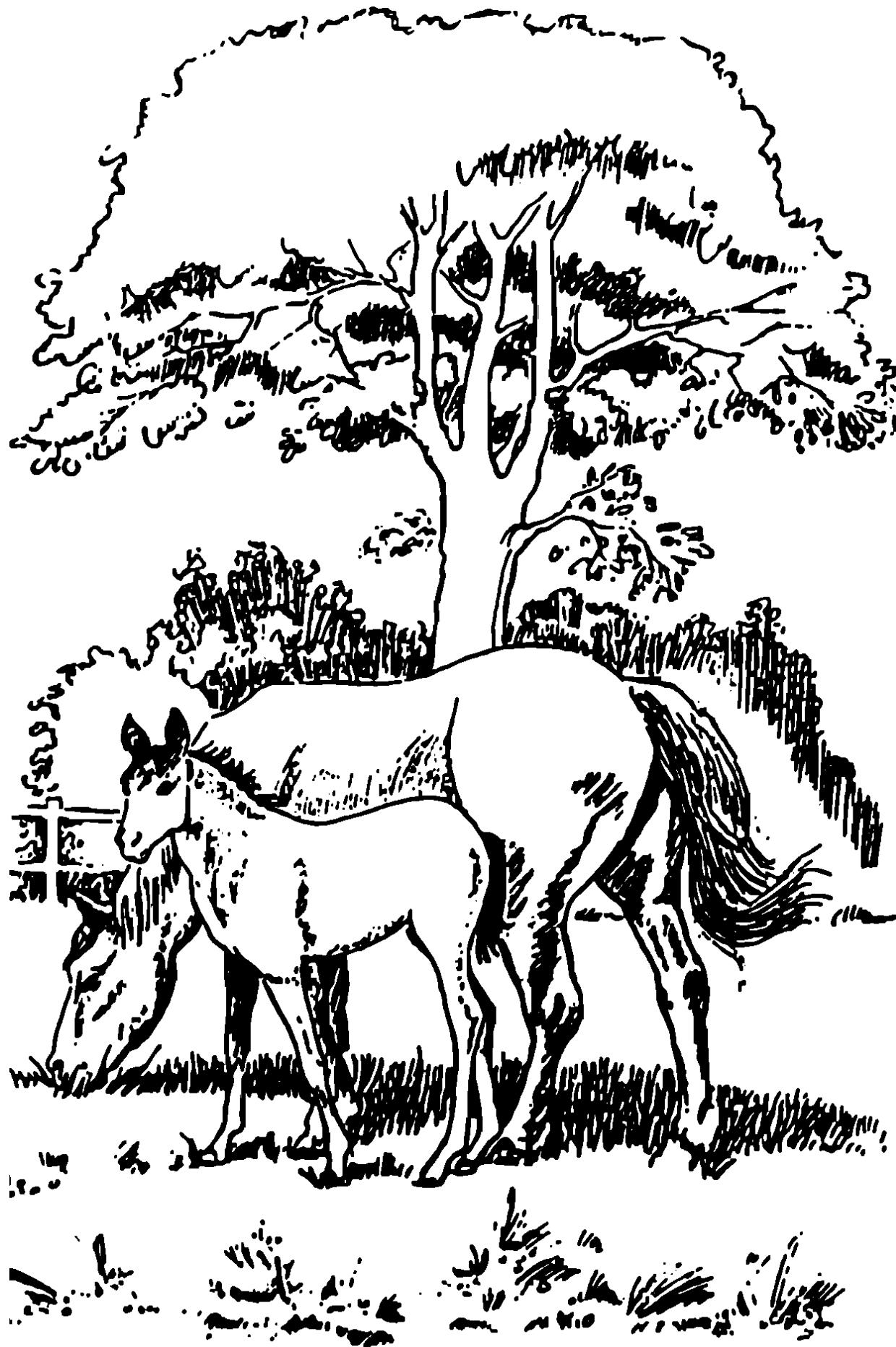
داستان صاحبان مهربان و دلسوزش را می‌گوید که، او را خیلی دوست داشتند و افراد دیگری که سنگدل بودند و توجهی به او نداشتند.

در این داستان نکات فراوانی درباره زندگی شهری و روستایی می‌آموزیم و از ماجراهایی که برای اسب سیاه زیبا و دوستانش رخ داده است، باخبر می‌شویم. داستان به ما می‌گوید که اسبها هم احساس دارند؛ حتی در مواردی خیلی بیشتر از ما می‌فهمند و اگر از آنها خوب مراقبت شود، برای همیشه دوستان صمیمی و وفادارمان باقی می‌مانند.

فهرست مطالب

- فصل اول: اولین سالِ زندگی ام، سالی خوب و خوش ۹
- فصل دوم: چیزهای زیادی باید یاد می‌گرفتم ۱۵
- فصل سوم: مزرعهٔ ببرتویک، خانه‌ای جدید ۲۱
- فصل چهارم: آزادی روز یکشنبه ۲۷
- فصل پنجم: جینجر سرگذشتش را می‌گوید ۳۱
- فصل ششم: داستانهای بیشتری از زندگی جینجر شنیدم ۳۷
- فصل هفتم: مری لگز درس خوبی به بچه‌ها داد ۴۱
- فصل هشتم: گفتگویی طولانی با سِر‌الیورِ دانا ۴۵
- فصل نهم: گیرافتادن در توفان وحشتناک ۴۹
- فصل دهم: جیمز هاوارد، مهتر جوان و مهربان ۵۵
- فصل یازدهم: آتش در اصطبل ۵۹
- فصل دوازدهم: خداحافظی غم‌انگیز با جیمز ۶۵

- فصل سیزدهم: مسابقه با زمان ۶۹
- فصل چهاردهم: خانه خوب و راحتان را ترک کردیم ۷۵
- فصل پانزدهم: مزرعه ارل شارل ۷۹
- فصل شانزدهم: رفتار عذاب آور ۸۵
- فصل هفدهم: آقای رایین اسمیت ۸۹
- فصل هجدهم: عاقبت غم انگیز ۹۳
- فصل نوزدهم: خانه به خانه شدن و فروش دوباره ۹۷
- فصل بیستم: چه کسی غذایم را می دزدید؟ ۱۰۳
- فصل بیست و یکم: در بازار اسب فروشان ۱۰۷
- فصل بیست و دوم: اسب دُرشکه شهری شدم ۱۱۱
- فصل بیست و سوم: جری بارکر، مهربان و فهمیده ۱۱۵
- فصل بیست و چهارم: برای آخرین بار جینجر بیچاره را دیدم ۱۱۹
- فصل بیست و پنجم: خدا حافظ خانواده دوست داشتنی ۱۲۳
- فصل بیست و ششم: بارکشی سنگین و ضعف و رنجوری ۱۳۱
- فصل بیست و هفتم: رنج و بدبختی غیر قابل تحمل ۱۳۵
- فصل بیست و هشتم: وقتی کشاورز و نوه اش نجاتم دادند ۱۴۳
- فصل بیست و نهم: خانه دوست داشتنی ۱۴۷



فصل اوّل

اوّلین سال زندگی ام، سالی خوب و خوش

وقتی به سالهای گذشته فکر می‌کنم، اوّلین چیزی که به یاد می‌آورم، مزرعه‌ای سرسبز و بزرگ است با برکه‌ای کوچک، سایه درختهای انبوه در آن موج می‌زد و گل‌های نیلوفر آبی و زیبا بر روی آن شناور بود.

وقتی کوزه اسب کوچکی بودم، شیر مادرم را می‌خوردم؛ چون هنوز آن قدر بزرگ نبودم که در علفزار چرا کنم. تمام روز در کنار مادرم راه می‌رفتم یا می‌دویدم و شب هم در کنارش می‌خوابیدم.

در هوای گرم ناچار بودیم به زیر سایه درختان کنار برکه پناه ببریم و زمستانها به اصطبل در باغ سیب می‌رفتیم که هوایش

گرمتر بود.

به جز من در آن مزرعه شش کوزه اسب دیگر هم زندگی می‌کردند. من از همه آنها کوچکتر بودم و ناختن و بازی با بعضی از آنها که تقریباً اسبهای بزرگی بودند، برایم لذتبخش بود.



گاهگاهی همدیگر را گاز می‌گرفتیم و به هم لگد می‌زدیم. یک روز پس از کلی لگدپرانی، مادرم صدایم زد و گفت: «حالا دیگر به اندازه کافی بزرگ و عاقل شده‌ای. مهمتر این که رفتار و کارهای بد هم یاد نگرفته‌ای. سعی کن همیشه همین‌طور بمانی. وقتی یورتمه^۱ می‌روی و پاهایت را بلند می‌کنی، هرگز لگد نپران و گاز نگیر. حتی اگر به قصد شوخی و بازی باشد.»

حالا همیشه حرفهای مادرم را به یاد می‌آورم. او خیلی عاقل بود. برای همین هم صاحبمان خیلی دوستش داشت. با وجود این که اسم مادرم دوشس^۲ بود، اما صاحبمان معمولاً او را «کوچولو» صدا می‌زد.

او مردی مهربان بود. جایمان گرم و نرم بود و غذای خوب می‌خوردیم. همه با ما رفتار خوبی داشتند. ما هم صاحبمان را دوست داشتیم. او چنان با ما صحبت می‌کرد، انگار که بچه‌هایش هستیم. مادرم وقتی او را می‌دید شبیه می‌کشید و تا دروازه به استقبالش می‌رفت. وقتی مرد مهربان مادرم را نوازش می‌کرد، می‌گفت: «راستی ... کوچولوی من، سیاهه چطوره؟» تمام پوست تنم سیاه بود و برای همین هم به من «سیاهه» می‌گفتند. بعد یک هویج به مادرم می‌داد و تکه‌ای نان هم به من. بقیه اسبها نزدیک ما می‌آمدند. اما من مطمئنم که او من و مادرم را بیشتر از همه دوست داشت.

۱. یورتمه: نوعی راه رفتن اسب است، که سوار را تکان بدهد. [فرهنگ عمید]

۲. Duchess

در روزهای بازار، همیشه مادرم او را با کالسکه کوچکی به شهر می برد. گاهی پسری به اسم دیک^۱ به مزرعه ما می آمد تا تمشک بچیند. وقتی به اندازه کافی تمشک می خورد، هوس می کرد سنگ و چوب به طرف ما پرت کند. این کار او برای ما واقعاً دردناک بود.

یک روز که دیک به سوی ما سنگ پرتاب می کرد، نمی دانست که صاحبمان در همان نزدیکی است و همه چیز را می بیند. وقتی در یک لحظه صاحبمان او را دید، به سویش دوید و مُچش را گرفت. بعد هم گوشش را چنان محکم پیچاند که صدای گریه و فریاد دیک بلند شد. در این لحظه ما هم جلوتر رفتیم تا ببینیم چه اتفاقی می افتد. صاحبمان داشت



Dick .۱

می‌گفت: «تو یک پسر شروری! پسر بدی که کزّه اسبها را اذیت می‌کند! مطمئنم اولین باری نیست که این کار را می‌کنی. اما می‌دانم که آخرین بارت خواهد بود. این هم مزد امروزت. حالا برو، دیگر هرگز نمی‌خواهم این طرفها ببینمت.»

به این ترتیب دیک برای همیشه از آن جا رفت و دانیل^۱ پیر برای مراقبت و نگهداری از ما آمد. او هم به خوبی و مهربانی صاحبمان بود و ما احساس خوشبختی می‌کردیم.



فصل دوم

چیزهای زیادی باید یاد می‌گرفتم

حالا دیگر اسب زیبا و جوانی شده بودم. موهای سیاه بدنم نرم و براق بود. وسط پیشانی‌ام ستاره سفید زیبایی قرار داشت و یکی از پاهایم هم سفید بود. به نظر می‌رسید همه به من توجه دارند و مرا می‌خواهند. مطمئن بودم تا وقتی چهار ساله نشوم، صاحبم مرا نمی‌فروشد. او می‌گفت: «همان‌طور که پسر بچه‌ها نباید در کار مردان دخالت کنند، کَره‌اسبها هم نباید کار اسبها را انجام دهند.»

وقتی چهار ساله شدم، آقای اسکورگوردون^۱ برای دیدنم آمد. او با دقت دهان، چشمها و پاهایم را واریسی کرد. بعد هم

Squire Gordon . ۱

وقتی بورتمه می‌رفتم و چهار نعل می‌تاختم، به تماشا می‌ایستاد. به نظر می‌رسید از من خوشش آمده است. می‌گفت: «اگر رام شود، اسب خیلی خوبی است.» البته صاحبم خودش می‌خواست رام کند. اما باید اول مطمئن می‌شد که من از چیزی نمی‌ترسم و آسیبی نمی‌بینم. صاحبم گفت: «از فردا شروع می‌کنیم.»

به افسار^۱ و گردنه عادت کرده بودم. اما حالا باید به دهنه^۲ و لگام^۳ هم خو می‌کردم. ابتدا صاحبم مقداری جو به من می‌داد و پس از کمی تمرین و نوازش به من دهنه می‌زد و افسار را می‌انداخت. واقعاً چیز وحشتناکی بود!



۱. افسار: نسمه و رسمانی که به سر و گردن اسب و الاغ می‌بندید.

۲. دهنه: افسار، لگام.

۳. لگام: میله‌ای آهنی متصل به افسار که در دهان اسب می‌افتد [فرهنگ معین]

پس از آن نوبت زین بود که چندان هم بد نبود. دانیل پیر سرم را نگه می داشت تا صاحبم زین را با آرامی به پشتم بگذارد. همان طور که زین را پشتم می گذاشت، آرام آرام حرف می زد و نوازشم می کرد. بعد هم کمی جو به من می داد. این کار هر روز تکرار می شد تا این که به بستن زین عادت کردم.

بعد نوبت صاحبم بود که سوارم شود. وقتی برای اولین بار پشتم نشست، با هم اطراف مزرعه را گشتی زدیم. نمی دانم او چه احساسی داشت، اما من واقعاً خوشحال بودم و احساس غرور می کردم که صاحبم سوارم شده است.

استفاده از نعل برای اولین بار واقعاً دردناک بود. صاحبم برای این که مطمئن شود نمی ترسم یا آسیبی به من نمی رسد،



همراهم به مغازه بلک اسمیت^۱ آمد. آقای بلک اسمیت برای این که نعل مناسب برایم درست کند، یکی یکی سُم‌هایم را اندازه گرفت. این کار درد نداشت. وقتی او یکی از پاهایم را در دست می‌گرفت، من بآرامی روی سه پای دیگرم می‌ایستادم تا این که کارش تمام شود. بعد از آن نوبت نعلها بود، آهنی به شکل و اندازه سُم‌هایم.

آقای بلک اسمیت با میخ و چکش هر یک از نعلها را روی پایم محکم کرد. ابتدا در پاهایم احساس سنگینی و خشکی می‌کردم، اما خیلی زود به نعلها عادت کردم. چیزی که بعد از این باید به آن عادت می‌کردم، یراق^۲ بود. کنار یراق دو تکه چرم بزرگ قرار داشت که به آن چشم بند^۳ می‌گفتند و درست روی چشمهایم می‌افتاد. به این ترتیب فقط می‌توانستم مستقیم جلویم را ببینم. تسمه سفت و خشکی زیر دُم گذاشته بودند که خیلی از آن بدم می‌آمد و به آن پار دُم^۴ می‌گفتند. وقتی این تسمه را می‌بستند، دُم به طرف بالا می‌رفت و احساس بدی داشتم؛ طوری که دلم می‌خواست به اطراف بپریم و لگد بزنیم. اما هرگز این کار را نمی‌کردم. چون صاحبم را خیلی دوست داشتم. صاحب مهربانم دو هفته به من استراحت داد.

۱. Black Smith

۲. یراق: نواری از مفتولهای فلزی. [فرهنگ عمید]

۳. چشم‌بند: پارچه یا باره چرمی که بر چشم گاو، خر، اسب و جز آن بنهند. [فرهنگ

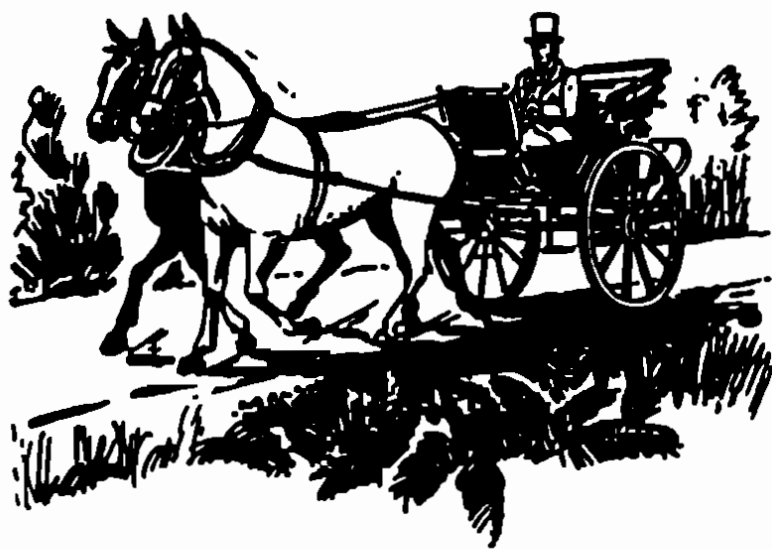
معین]

۴. پار دُم: چرمی که بر زین یا بالان می‌دوزند و زیر دُم اسب با پس ران جاری می‌اندازند. [فرهنگ معین]

او مرا به مزرعه‌ای نزدیک راه آهن فرستاد. روزهای اول وقتی صدای سوت قطار را می‌شنیدم و یا آن را می‌دیدم به وحشت می‌افتادم و با سرعت فرار می‌کردم. اما پس از مدت کوتاهی به آن عادت کردم.

تا به حال اسبهای زیادی را دیده‌ام که از قطار می‌ترسند و از ترس سوارشان را به زمین می‌اندازند و فرار می‌کنند. اما من دیگر از قطار نمی‌ترسم.

بعضی وقتها صاحبم من و مادرم را با دو یراق به هم می‌بست و می‌تازاند. مادرم خیلی باتجربه و عاقل بود و من می‌توانستم چیزهای زیادی از او یاد بگیرم. او گفته بود که باید حواسم جمع باشد و سعی کنم رضایت صاحبم را جلب کنم. چون در این صورت خوب به من می‌رسیدند. همچنین گفته بود که همه آدمها خوب نیستند و خیلی از آنها رفتار خشن و نامهربانی دارند. گفته بود که اسبها نمی‌توانند صاحبشان را انتخاب کنند. و این حرف باعث ترس و وحشتم می‌شد. فکر می‌کردم شاید من هم روزی به دست آدم بی‌ملاحظه و بدی بیفتم.





فصل سوم

مزرعه بیرتویک^۱: خانه‌ای جدید

اوایل ماه مه مرا به آقای اسکورگوردون که در مزرعه بیرتویک زندگی می‌کرد، فروختند. از این که صاحبم را ترک می‌کردم خیلی ناراحت بودم. اما او آرام آرام نوازشم کرد و گفت: «خدا حافظ سیاه زیبا، برای صاحب جدیدت خوب کار کن.» خانه اسکورگوردون خیلی بزرگ بود. من در اصطبل بزرگی زندگی می‌کردم که چهار آخور داشت و یک پنجره بزرگ مشرف به حیاط. آنها مرا در آخور نمی‌بستند و این باعث خوشحالی ام بود، چون می‌توانستم در اصطبل بگردم و به هر طرف که می‌خواهم بروم. همچنین از توی آخور تمیز و خنک

۱. Birtwick



می توانستم دیوار آن طرفِ اصطبل را ببینم.
 پس از آن که اولین غذایم را در خانه جدیدم خوردم، به
 آخور کناری نگاهی انداختم. کوزه اسب خاکستری و چاقی
 در آن جا بود که دم و یال کم مویی داشت. صورتش زیبا بود و
 گستاخی خوشایندی در چهره اش دیده می شد. با او
 سر صحبت را باز کردم.

پرسیدم: «اسمت چیه؟»

برگشت و نگاهم کرد: «به من می گویند مری لگز! می بینی
 که کوزه اسب خوش تیپ و زیبایی هستم. همه دوستم دارند.
 بعضی وقتها خانم صاحبم را با کالسکه کوچکی به گردش
 می برم. اما بیشتر وقتها به دختر جوان اربابم سواری می دهم ...»

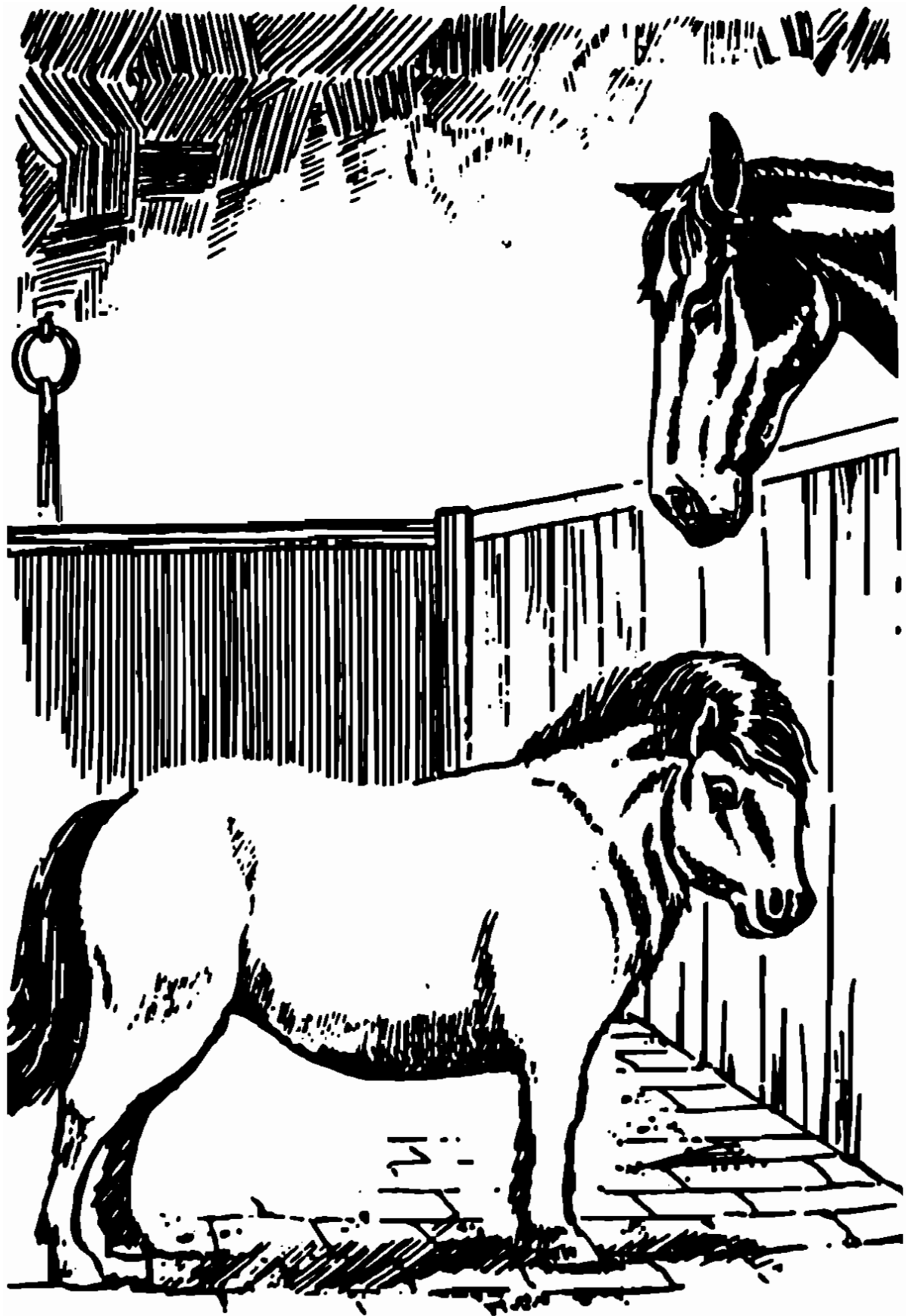
تو هم آمده‌ای این جا با ما زندگی کنی؟»
 جواب دادم: «بله، من هم این جازندگی می‌کنم.»
 مری لگز گفت: «خُب ... امیدوارم اسب خوش رفتاری
 باشی. لگدپرانی نکنی و گاز هم نگیری.»
 در همین موقع چشمم به اسب دیگری افتاد که از بالای
 دیوارِ آخورِ کناری نگاه می‌کرد. ماده اسب بزرگی بود. مادیان
 گُرنده^۱ با گوش‌های افتاده و نگاهی خشمگین. غضبناک نگاهی
 به من انداخت و وقتی با او حرف زدم، جوابم را نداد.
 بعد از ظهر همان روز، وقتی که ماده اسب از اصطبل بیرون
 رفت، مری لگز چیزهایی دربارهٔ او گفت؛ از جمله این که اسم
 ماده اسب جینجر^۲ است. و به خاطر این که او به همه حمله
 می‌کند، اسمش را جینجر گذاشته‌اند. مری لگز توضیح داد که
 صاحبِ قبلی جینجر با او بد رفتاری می‌کرده و به همین خاطر
 او خشن و بد رفتار شده است. اما از زمانی که جینجر به مزرعهٔ
 بیرتویک آمده مهترش^۳، جان^۴ با او خوش رفتاری و مهربانی
 می‌کند. به نظر مری لگز از آن موقع تا حالا جینجر خیلی تغییر
 کرده است. او می‌گفت، مطمئن است که روز به روز رفتار
 جینجر بهتر خواهد شد.

۱. گُرنده: اسبی که رنگ او میان زرد و بور باشد. [فرهنگ معین]

۲. Ginger: تند و تیز.

۳. مهتر: کسی که از اسب پرستاری و نگهداری کند. [فرهنگ معین]

۴. John





فصل چهارم

آزادی روز یکشنبه

جای خوبی داشتم و راضی بودم. تنها چیزی را که از دست داده بودم، آزادیم بود. بیش از سه سال آزاد بودم تا در مراتع بدوم. اما حالا روزها پشت سرهم، هفته پس از هفته و ماه پس از ماه می‌گذرد و من تمام روز و شب در اصطبل هستم. مگر زمانی که صاحبم به من نیاز داشته باشد. حتی زمانی که بیرون از مزرعه می‌روم، باید مراقب رفتارم باشم و همیشه بی حرکت و آرام بایستم، با دهنه‌ای بر دهنم و چشم‌بندی به روی چشمانم. ناچارم پیاموزم که زندگی اسبها این گونه است. اما برایم مشکل است. برای اسبی جوان و پرانرژی مثل من که در مزرعه بزرگی زندگی می‌کردم و در حالی که سرم را بالا گرفته و

دُم را نکان می‌دادم می‌توانستم با تمام سرعت چهار نعل
بتازم، روزها و روزها در اصطبل ماندن خیلی مشکل است و
نمی‌توانم به آن عادت کنم.

زیاد اُتفاق می‌افتاد که برای مدّتی طولانی ثابت و
بی‌حرکت در اصطبل می‌ماندم تا این که جان می‌آمد و مرا
بیرون می‌برد. بیرون از اصطبل سرشار از زندگی بودم. به نظر
می‌رسید که جان هم احساس مرا درک می‌کند و برای همین
هم وقتی از دهکده بیرون می‌رفتیم، اجازه می‌داد با سرعت
زیاد چند مایل^۱ بدوم.

روزهای یکشنبه چند ساعتی اسبها را در مراتع آزاد
می‌گذاشتند. در آن روز ما خوشحال و راضی بودیم. چهارنعل
تاختن در مزارع و احساس کردن علفهای نرم در زیر پا بسیار
عالی و شگفت‌انگیز است.

۱. واحد طول برابر با ۱۶۰۹ متر.



فصل پنجم

جینجر سرگذشتش را می گوید

یک روز که من و جینجر، دوتایی، در سایه درختی ایستاده بودیم، موقعیتی پیش آمد تا کمی با هم حرف بزنیم. او می خواست درباره زندگی من و این که چگونه رام شده ام چیزهایی بداند. من هم تمام سرگذشتم را برایش گفتم.

جینجر گفت: «فکر می کنم، اگر زندگی من هم شبیه به زندگی تو بود الان رفتارم موقر و خوشایند بود. اما دیگر برای تغییر رفتار من خیلی دیر است و بعد ماجرای زندگیش را گفت: «وقتی کره اسب جوانی بودم، از مادرم جدایم کردند و با تعداد زیادی کره اسب به مزرعه دیگری بردند. در آنجا هیچ کس مراقبم نبود و توجهی به من نمی کرد. صاحبم آدم باملاحظه و

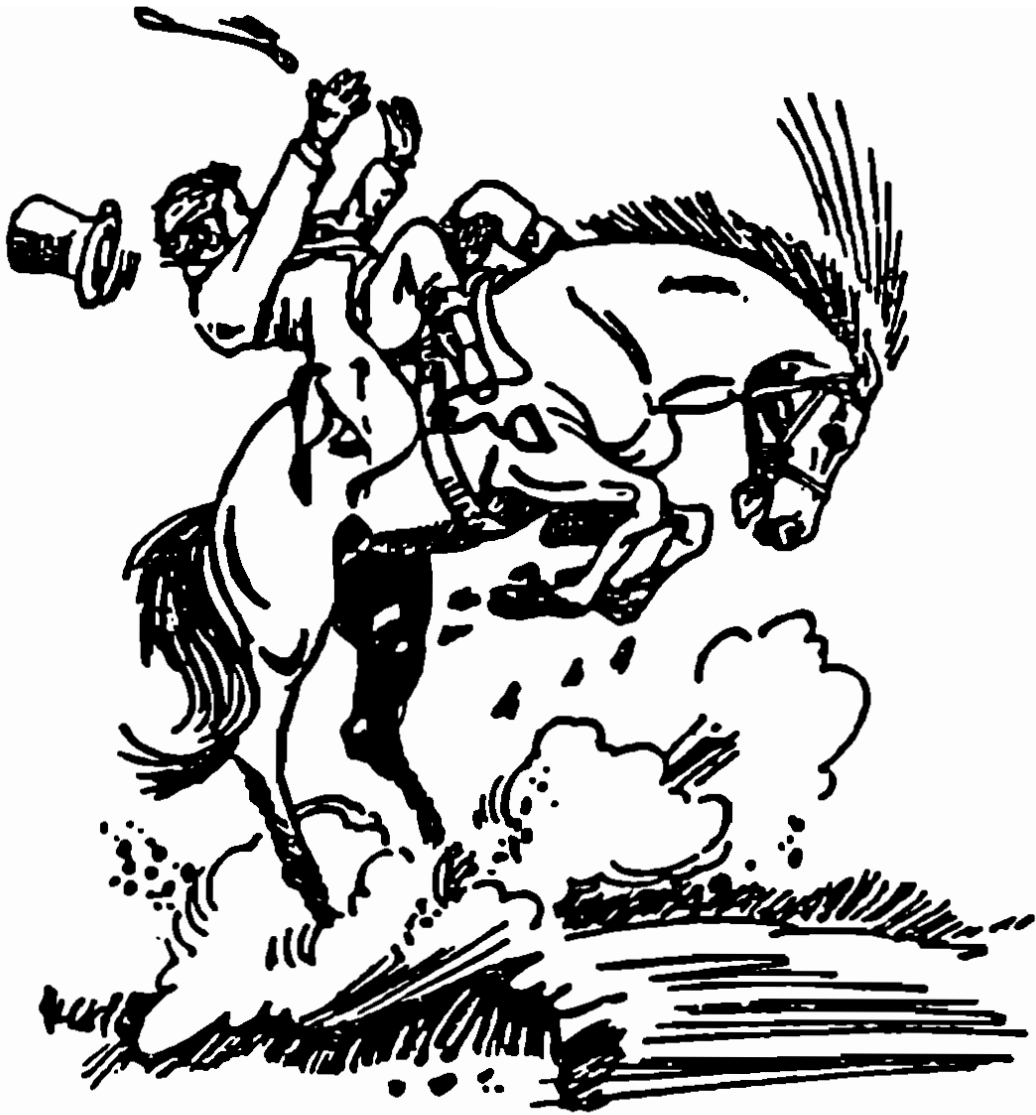
مهربانی نبود و رفتار خوبی نداشت.

در مزرعه‌ای که جینجر زندگی می‌کرد، پسر بچه‌ای بود که عادت داشت به طرف اسبها سنگ پرتاب کند. جینجر صدمه‌ای ندیده بود، اما یک بار یکی از کوزه اسبها سر و صورتش زخمی شد. وقتی نوبت به رام کردن جینجر رسید، رام کننده‌اش با زور و خشونت به او دهنه زد. آن قدر شلاقش زد که بدنش زخمی شد. یک بار هم سعی کرد فرار کند. بعد هم او را به اصطبل تنگ و تاریکی بردند. پسر ارباب تصمیم گرفت غرور و جسارت جینجر را درهم بشکند.

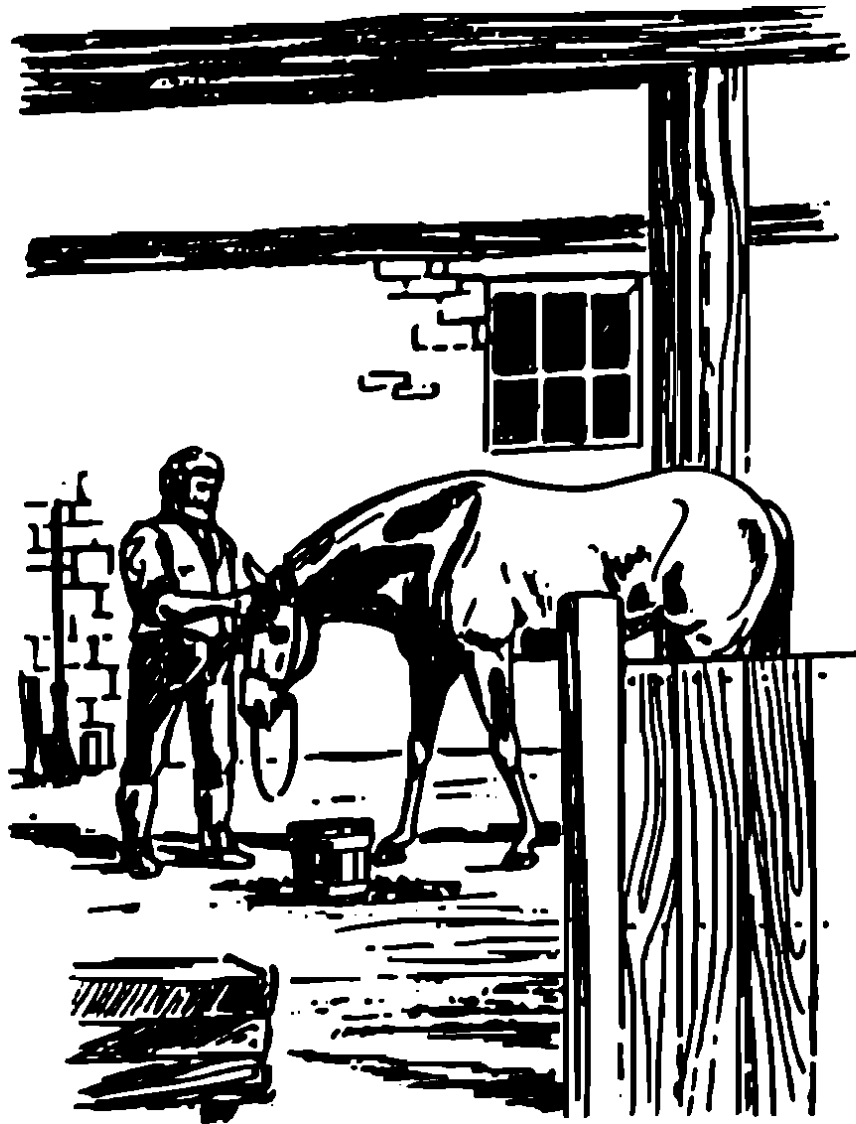
او مردی مست و وحشی بود. یک روز آن قدر جینجر را به دور زمین تمرین دواند تا از نفس افتاد و دیگر نمی‌توانست روی پاهایش بایستد و از خستگی به زمین افتاد، درحالی که احساس ناخوشایندی داشت و به شدت عصبانی بود.

صبح روز بعد، خیلی زود به سراغ جینجر آمد و بار دیگر وادارش کرد در مسیر مشخصی دور خودش بچرخد. او حتی اجازه نمی‌داد جینجر لحظه‌ای استراحت کند. مرتب با شلاق می‌زدش و جینجر بیچاره نمی‌توانست مدت زیادی این وضع را تحمل کند. سرانجام جینجر شروع کرد به لگد زدن و گاز گرفتن.

مبارزه سختی بود. بالاخره جینجر تصمیم گرفت صاحبش را به زمین بزند و فرار کند. همین کار را هم کرد. پس از مدتی جینجر به چراگاهی رسید که برای استراحت مناسب بود. روزی گرم و آفتابی بود و او تشنه و خسته. مگسها هم دسته دسته جمع می‌کردند.

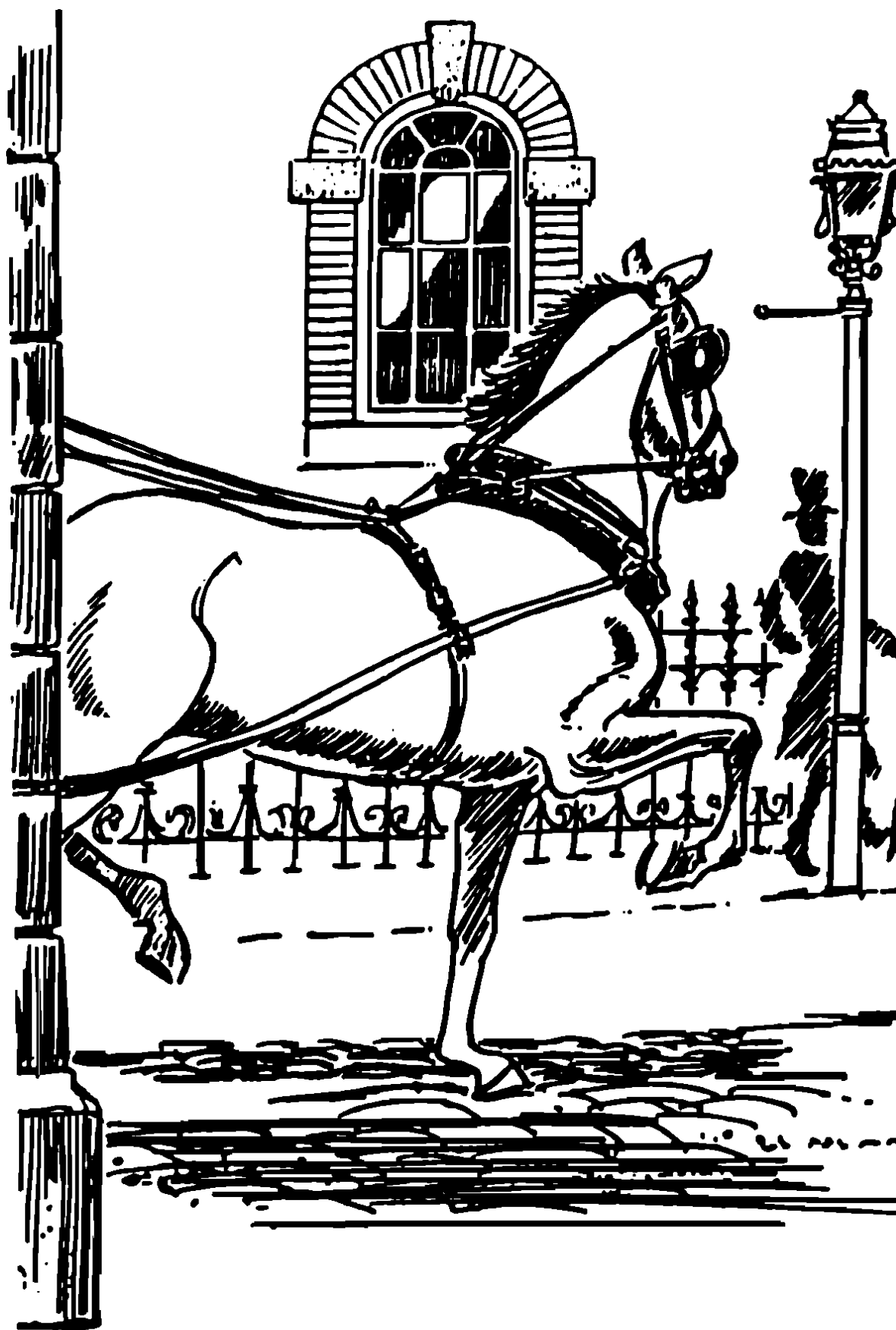


همین که آفتاب غروب کرد، پیرمرد مهربانی برایش جو و آب خنک آورد. با مهربانی و ملایمت با او حرف می زد و نوازشش می کرد. جینجر هم به او اجازه داد سوارش شود و او را به اصطبل برگرداند. مهتر پیر در اصطبل برایش آب گرم آورد و زخمهایش را شست. وقتی جینجر استراحت می کرد، پیرمرد هم او را نوازش می کرد. او مرتب به جینجر سر می زد و



به این ترتیب تعلیم دهنده جدید که اسمش جاب^۱ بود، مسؤل تعلیم و رام کردن جینجر شد. او مردی مهربان و با ملاحظه بود و خیلی زود متوجه شد جینجر چه انتظاری از او دارد.

Job ۱



فصل ششم

داستانهای بیشتری از زندگی جینجر شنیدم

دفعه بعد که من و جینجر با هم تنها ماندیم، او دربارهٔ دومین محل زندگی اش برایم حرف زد. پس از این که جینجر رام شد، آقای خوش لباس و پولدار او را خرید و به شهر برد. صاحب جدیدش دهنه او را خیلی سفت و محکم می بست، چون بیش از هر چیز به مُد و سر و وضعش اهمیت می داد. با دهنه سفت و محکم، جینجر بیچاره ناچار بود همیشه سرش را بالا نگه دارد. او اجازه نداشت کوچکترین تکانی بخورد. دهنه هایی که به او زده بودند، خیلی تیز و سفت بود و زبانش را زخم و خون آلود می کرد. خیلی وقتها ناچار بود مدت زیادی به همین حالت

منتظر صاحبش بماند. اگر نکان می خورد یا سرش را پایین می آورد، شلاق می خورد.

این رفتار دلیل خوبی برای عصبی کردنش بود. هر روز ناچار بود کلمات تهدیدآمیز و خشن و ضربات شلاق را تحمل کند. جینجر همیشه دوست داشت صاحبش به او افتخار کند و برایش مفید باشد. اما هیچکس به او توجهی نداشت و فقط آزارش می داد.

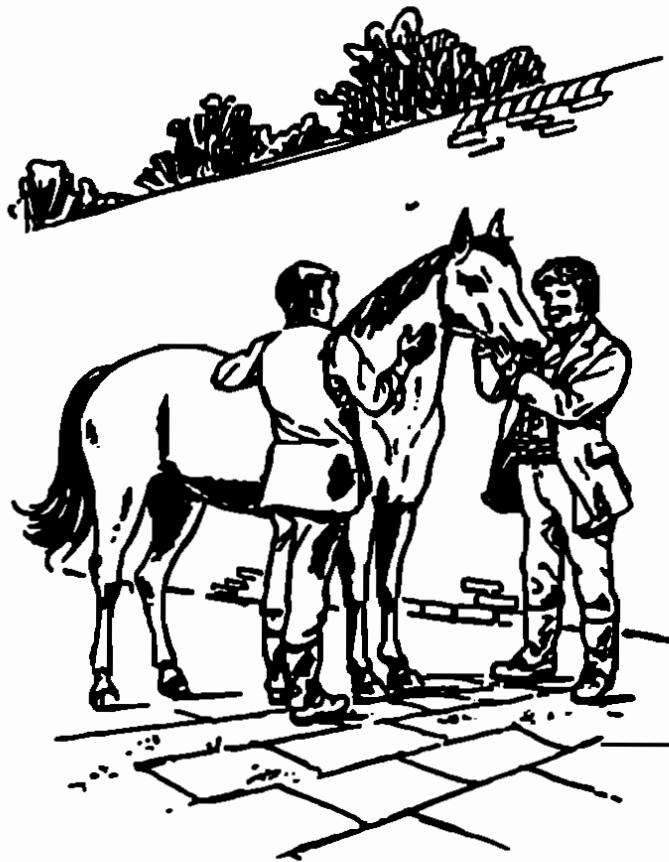
دهان و گردنش بشدت درد می کرد، دردی که غیر قابل تحمل بود. به همین خاطر هم اگر کسی می خواست زین و یراق به پشت او بگذارد لگد می پراند و گاز می گرفت. بالاخره یک روز نتوانست این وضع را تحمل کند. خودش را از سر زین و یراق خلاص کرد و گریخت. بعد هم به آدمهای مختلفی



فروخته شد. او مدت زیادی در یک جا دوام نمی آورد، چون مردم از رفتار بدش می ترسیدند. آخرین جایی که بود صاحب خشنی داشت و اگر دستوراتش را انجام نمی داد، او را با چنگک می زد. یک روز وقتی صاحب جینجر می خواست شلاقش بزند، جینجر دستش را گاز گرفت.

پس از این ماجرا، صاحبش می ترسید به او نزدیک شود و به این ترتیب جینجر آموخت، چگونه با افراد خشن رفتار کند. جینجر در ادامه حرفهایش گفت، از زمانی که او را به مزرعه ببرتویک آورده اند، تغییر زیادی در زندگی رخ داده است. جان و جیمز، دو مهر، با او رفتار مهرآمیزی دارند.

همچنان که روزها و هفته ها می گذشت، می دیدم که جینجر رفتاری آرامتر و خشنود کننده تر دارد. کم کم نگاه خشمگینش هم از بین می رفت.



James .۱



فصل هفتم

مری لگز درس خوبی به بچه‌ها داد

آقای بلوم فیلد با خانواده بزرگش در ده زندگی می‌کرد. او مباشر بود و دوست داشت همیشه با تمام بچه‌هایش به مزرعه پیرتویک بیاید و بچه‌ها دوست داشتند سوار مری لگز شوند. یک روز مری لگز مدتی طولانی با بچه‌ها بیرون رفته بود. وقتی جیمز او را به اصطبل برگرداند، مری لگز به من گفت: «خُب، بهتر است از این به بعد مواظب خودت باشی، در غیر این صورت هر دویمان به دردسر می‌افتیم.»

با تعجب گفتم: «مری لگز منظورت چیه؟!»

سر کوچکش را بالا انداخت و گفت: «همین الآن درس خوبی به آن بچه‌ها دادم. آنها نمی‌فهمند که سواری هم حدی

دارد و من هم خسته می شوم. آنها را از پشتم پرت کردم پایین. تنها راهی که می شود موضوع را به آنها فهماند، همین است. از این که شنیدم مری لگز چنین کاری کرده است جاخوردم. آخر او همیشه می گفت که بچه ها را خیلی دوست دارد و هنوز هم به آنها علاقه مند است. او حتی اگر بداند بچه ها سواری بلد نیستند یا می ترسند، آهسته و یکنواخت راه می رود و وقتی که آنها احساس امنیت کنند و راحت باشند، سرعتش را زیاد می کند. اما در این روز بخصوص، پس از این که بیش از دو ساعت به بچه ها سواری داده بود، آنها هنوز می خواستند سواری بگیرند و با ترکه های درخت فندق شلاقی درست کرده بودند که او را می زدند. چندبار مری لگز ایستاده بود تا به بچه ها بفهماند که خسته است. اما آنها فکر می کردند او ماشین است و می تواند یک نفس کار کند. حتی برای یک لحظه هم آنها فکر نکردند او کرّه اسبی زنده و با احساس است و شاید خسته و عصبی شود.

وقتی پسر بچه ای که بر پشتش سوار بود با ترکه به پاهایش زد، مری لگز هم پاهایش را بالا برد و پسر بچه را به زمین انداخت. به نظرش رسید که باید به آنها درس خوبی بدهد. در راه برگشت، مری لگز سعی کرد مثل همیشه با بچه ها خوش رفتار باشد. او می گفت: «من هیچ گاه لگد پرانی و بداخلاقی نکرده ام. چون در این صورت فوراً مرا می فروشند و ممکن است به کسی بدهند که تا سرحد مرگ از من کار بکشد، یا آدم خشن و بداخلاقی باشد که شلاقم بزند و یا این که به یکی از شهرهای ساحلی برود. جایی که هیچ کس مراقب من نخواهد

بود و فقط می خواهند ببینند سرعت دویدن و کار کردنم
چه قدر است. نه ... باید مراقب رفتارم باشم، چون هرگز
نمی خواهم چنین سرنوشتی داشته باشم.»





فصل هشتم

گفتگویی طولانی با سِر اَلیور^۱ دانا

در یک بعداز ظهر آفتابی به ما اجازه دادند در باغ میوه بچریم. در سایه درختی همراه با اسبی پیر اما خوش سیما به نام سِر اَلیور ایستاده بودم. بلندی دُمش حدود ۶ یا ۷ اینچ بود و همیشه برایم عجیب بود که چرا دُمش این قدر کوتاه است. بنابراین تصمیم گرفتم از او بپرسم که چه طور دُمش به این روز افتاده است.

شیهه‌ای کشید و گفت: «مطمئناً تصادفی نبوده است. عمل زشت و ننگینی بود. وقتی مرا به جایی بردند که این عمل شرم‌آور را انجام دهند، کَره اسب کوچکی بودم. آنها خیلی

Sir Oliver.^۱

سفت و محکم مرا بستند، به طوری که نمی توانستم تکان بخورم. بعد دُم زیبایم را کوتاه کردند. درست از میان گوشت و استخوانم.»

آهسته گفتم: «وحشتناک است.»

جینجر پرسید: «چرا این کار را کردند؟»

اسب پیر، خُرخری کرد. پایش را به زمین کوبید و گفت: «خیلی ساده است. فقط به خاطر مُد روز بودن! یعنی این که یک نفر یک دفعه به سرش می زند که مثلاً کوتاه کردن دُم اسبها قشنگتر است. مسلماً اگر خدا می خواست، ما را با دُم کوتاه می آفرید.»

جینجر گفت: «لابد این هم مُد است که با دهنه های تیز و محکم سر ما را بالا نگه دارند. همان طور که در شهر با من این کار را کردند.»

فکر کردن و صحبت کردن درباره این چیزها اسب پیر و آرام را عصبی می کرد. وقتی درباره این مسائل با من صحبت می کرد، من هم عصبانی می شدم. احساس تنفر شدیدی نسبت به آدمها پیدا می کردم. در حالی که تا آن موقع چنین احساسی نداشتم. نمی توانستم بفهمم چرا آدمها چنین رفتار وحشیانه و بی رحمانه ای دارند. زمانی که ما صحبت می کردیم، جینجر فقط گوش می داد. بعد با ستر و صدای زیادی سرش را بالا نگه داشت و گفت: «به نظر من آدمها کله - پوک و پلیدند.»

درست در همین موقع سروکله مری لگز هم پیدا شد. مدتی خودش را به شاخه های درخت کهنسال سیب مالید و گفت:

«کله پوک کلمه زشتی است.» جینجر در جواب گفت: «برای کارهای زشت باید کلمات زشت به کار ببریم.» و جینجر همه آن چه را سر الیور پیرتعریف کرده بود، برایش گفت. بعد مری لگز شروع به صحبت کرد و گفت: «می دانم، همه این حرفها واقعیاتی است که وجود دارد. من دیده ام چنین اتفاقاتی برای سگها هم رخ داده است. اما نباید بیش از این، درباره آنها حرف بزنیم. صاحب ما و مهترهایمان، جیمز و جان، همیشه با ما مهربانند و رفتار خوبی دارند. بنابراین می دانیم که در دنیا آدمهای خوب هم وجود دارند. باید خدا را شکر کنیم که جای خوبی هستیم و بخوبی از ما نگه داری می کنند.»

همه ما می دانستیم آنچه مری لگز می گوید، درست است. برای همین هم آرام شدیم. حتی سر الیور قبول کرد که صاحب خوبی دارد و زندگی در این جا برایش خوشایند است. و در همین جا صحبتهایمان را تمام کردیم و مشغول خوردن سیبهای آبداری شدیم که زیر درختها افتاده بود.





فصل نهم

گیر افتادن در توفان وحشتناک

روزی صاحبم تصمیم گرفت که اسم خاصی برایم انتخاب کند. سرم را در دستش گرفت و مدتی طولانی متفکرانه نگاهم کرد. بعد جیمز و جان را صدا زد و گفت: «درباره اسم سیاه زیبا^۱ نظرتان چیه؟» جان گفت: «سیاه زیبا، اسم مناسبی است. بله... برای این اسب اسم خیلی خوبی است.»

این اسم به نظرم زیبا و باشکوه بود و برای همین احساس غرور کردم و فکر کردم بزرگ شده‌ام.

کمی پس از این که اسم مخصوصی برایم گذاشتند، با کالسکه‌ای سبک که به پشتم بستند، همراه اربابم و جان به

.۱ Black Beauty

سفری طولانی رفتیم. از این که این کالسکه را می کشیدم، خوشم می آمد. چون هم سبک بود و هم چرخهای بزرگی داشت و راحت می چرخید. باران شدیدی می بارید و باد تندی می وزید و برگها را در جاژه به هوا می برد. ما تقریباً سریع می رفتیم تا این که به یک پل چوبی رسیدیم.

نگهبان پل گفت: آب به سرعت بالا می آید و می ترسد مبادا شبی توفانی و سخت در پیش باشد. بسیاری از مزارع را آب گرفته بود و در قسمت پایین جاژه سبیل جاری شده بود. آب تقریباً تا روی زانویم بالا می آمد. اریابم آرام و با احتیاط می راندم. وقتی به شهر رسیدیم، خوب استراحت کردم. مدت زیادی طول کشید تا صاحبم کارهایش را انجام داد و وقتی به سوی خانه می رفتیم، دیروقت بود. حالا دیگر وزش باد شدیدتر شده بود.



شنیدم که صاحبم به جان می‌گفت: تا به حال توفانی به این شدت ندیده است. همین‌طور که می‌آمدیم توفان بی‌رحمانه زوزه می‌کشید. از میان درختها می‌گذشت و شاخه‌ آنها را می‌شکست.

صاحبم گفت: «امیدوارم از میان این جنگل به سلامت بگذریم.» جان گفت: «من هم امیدوارم. آقا اگر شاخه شکسته‌ای روی ما بیفتد، خیلی خطرناک است.»

درست زمانی که این حرفها را می‌زدند، درخت بلوط بزرگی با صدای وحشتناکی شکست و درست جلو ما، وسط جاده به زمین افتاد. خیلی ترسیده بودم. نه رم کردم و نه سعی کردم فرار کنم. همان‌طور ایستاده بودم و می‌لرزیدم.

صاحبم گفت: «خیلی نزدیک بود، حالا چه کار کنیم؟» جان در جواب گفت: «نمی‌توانیم از روی درخت بگذریم یا آن را دور بزنیم. باید به طرف پل چوبی برگردیم.» اما آب تا نیمه‌های پل را پوشانده بود. صاحبم توقف نکرد، چون می‌دانست آب رودخانه بالا می‌آید. خیلی آهسته پیش می‌رفتیم. درست در لحظه‌ای که پایم را روی پل گذاشتم، فهمیدم که اشکالی وجود دارد. ایستادم و جلوتر نرفتم.



صاحبیم گفت: «برو، زیبای من.» و آرام شلاقی به من زد. اما نمی توانستم حرکت کنم. بعد کمی محکمتر زد. اما هنوز هم از رفتن خودداری می کردم.

جان گفت: «آقا ... یک جای کار، اشکال دارد.» و از کالسکه پایین پرید و به طرف من آمد تا کمک کند از روی پل عبورم بدهد. گفت: «چی شده کوچولوی قشنگم!؟ راه بیا.» نمی توانستم چیزی به او بگویم. اما مطمئن بودم که پل، امن نیست.

نگهبان پل درحالی که مشعلی در دست داشت به سمت ما دوید و فریاد زد: «صبرکنید! صبرکنید! حتی یک قدم هم به جلو نروید.»

صاحبیم فریاد زد: «چه اتفاقی افتاد؟» نگهبان گفت: «پل خراب شده، وسط پل شکسته و قسمتی از آن از بین رفته است. اگر یک قدم جلوتر بروید در آب می افتید.»

صاحبیم گفت: «خدا را شکرا خدا را شکرا!» جان گفت: «تو خیلی باهوشی، زیبا.» و دهنه ام را گرفت و به سرعت به عقب برگشتیم.

آفتاب غروب کرده و باد آرام گرفته بود. هوا تاریک و تاریکتر می شد و سکوت و هم آوری جنگل را فرا می گرفت. همین طور که در جاده گیل آلود و نرم به آرامی پورتمه می رفتم و صدای چرخها هم به گوش می رسید، جان و صاحبیم بآرامی با هم حرف می زدند. آنها می دانستند که من با خودداری از پیش رفتن بر روی پل جانشان را نجات داده بودم. شنیدم که صاحبیم

می‌گفت: «آدمها قدرت استدلال دارند، اما حیواناتها نیروی خاصی دارند که مخصوص خودشان است و آن هم نجات جان کسی است که دوستش دارند.» جان تأیید کرد که این حقیقت دارد. صاحبم داستانهایی دربارهٔ سگها و اسبهایی که با به خطر انداختن خودشان، جان آنها را نجات داده بودند، تعریف کرد. هر دوی آنها قبول داشتند که آدمها آن طور که لازم است، قدر حیواناتشان را نمی‌دانند. آن شب به این ترتیب گذشت. تا این که بالاخره به دروازهٔ ورودی مزرعهٔ پیرتویک رسیدیم. باغبان، جلو دروازه به انتظارمان ایستاده بود.

او گفت که خانم خیلی نگران بوده و تمام شب را بیدار مانده است. سپس نوری از خانه به چشم خورد و در ورودی باز شد. خانم با سرعت به طرف ما آمد و فریاد زد: «عزیزم، خیلی نگران شده بودم، حالت خوبه؟ چه اتفاقی افتاده بود؟» صاحبم گفت: «نگران نباش، عزیزم. از زیبای سیاه باید تشکر کنیم که سالم هستیم. اگر او نبود ما در رودخانه غرق می‌شدیم.»



چیز بیشتری نشنیدم. چون آنها به داخل خانه رفتند و جان هم مرا به اصطبل برد. او تشکی از گاه برایم درست کرد تا روی آن دراز بکشم. غذای لذیذی هم به من داد. خیلی خوشحال بودم. شب طولانی و سختی را گذرانده بودم و بشدت خسته بودم.



فصل دهم

جیمز هاوارد^۱: مهتر جوان و مهربان

در اوایل ماه دسامبر، یک روز صبح برای تمرین روزانه به همراه جان بیرون رفته بودم. تازه به اصطبل برگشته بودیم که صاحبم آمد. نامه باز شده‌ای در دستش بود و متفکرانه به آن نگاه می‌کرد.

صاحبم گفت: «صبح بخیر جان، می‌خواستم بپرسم تو شکایتی از جیمز نداری؟» جان در جواب گفت: «اصلاً و ابداً، آقا... کار او خیلی خوب است و باحوصله و مهربانی از اسبها مراقبت می‌کند.»

جان که صحبت می‌کرد، صاحبم به حرفهایش گوش

۱. James Howard

می داد. جیمز هم جلو در ورودی ایستاده بود. وقتی جان صحبتش تمام شد، صاحبم به جیمز لبخندی زد.

صاحبم گفت: «جیمز، پسرم. می خواهم همه چیز را درباره تو بدانم، چون این کار به نفع توست. این نامه از طرف برادر - زنم رسیده است. او دنبال مهتری جوان و قابل اعتماد است که بتواند بخوبی از اسبهایش مراقبت کند. این کار شروع خوبی برایت خواهد بود. برادر زنم مرد خوب و مهربانی است. می دانم بدون کمک تو، کار کردن برای جان، سخت است. اما ما نمی توانیم مانع پیشرفت تو شویم. درباره این موضوع فکر کن وقتی تصمیم گرفتی به من بگو.»

چند روز بعد جیمز تصمیم گرفت ما را ترک کند. او کار جدید را انتخاب کرد. البته باید چیزهای بیشتری در مورد سواری و تعلیم اسب می آموخت. و به همین خاطر درشکه را بیشتر از قبل بیرون می بردند. من و جینجر درشکه را می کشیدیم و جیمز هم تمرین درشکه رانی می کرد. او ما را به شهر می برد. من بوی قهوه، تنباکو و نان را که از فروشگاهها می آمد دوست داشتم. برایم جالب بود که اسبهای درشکه های دیگر را هم می دیدم. جیمز کم کم درشکه ران خوبی می شد و من و جینجر هم اوقات خوشی با او داشتیم.





فصل یازدهم

آتش در اصطبل

صاحبم و همسرش دوستانی داشتند که در ۴۵ مایلی مزرعه بیرتویک زندگی می‌کردند. در یک بعدازظهر آفتابی، آنها تصمیم گرفتند به دیدن دوستانشان بروند. جیمز هم درشکه‌ران آنها بود. در اولین روز سفر، حدود سی و دو مایل راه رفتیم. در راه تپه‌های بلند بسیاری بود، اما جیمز با احتیاط و ملاحظه درشکه می‌راند. او مواظب بود که ما زیاد خسته نشویم. وقتی از تپه‌ها سرازیر می‌شدیم، ترمز می‌گرفت و وقتی به پایین تپه‌ها می‌رسیدیم، ترمز را رها می‌کرد. یکی دوبار بین راه استراحت کردیم و بعد درست زمانی که آفتاب غروب کرد، به شهری رسیدیم که باید شب را در آن جا می‌گذراندیم.

آن شب دیروقت، در آخووم استراحت می‌کردم که اسب دیگری را به اصطبل آوردند. همراه آنها مرد جوانی بود که پیپ می‌کشید. وقتی مهرها اسب را قشو می‌کردند، از او خواستند پیپش را کنار بگذارد و کمی علف و یونجه به اسب بدهد. صدای پایش را شنیدم که از کنار آخور من گذشت و آب دهانش را به زمین انداخت. بعد در اصطبل را بستند و رفتند. کمی بعد، با اضطراب از خواب پریدم. نمی‌دانستم چه ساعتی است یا چند ساعت است که خوابیده‌ام. هوا سنگین و نفس کشیدن مشکل بود. صدای سرفه جینجر را شنیدم و صدای تکان خوردن و جابجاشدن یکی دیگر از اسبها را در آخورش. نمی‌توانستم هیچ‌جا را ببینم، چون خیلی تاریک بود. اما می‌توانستم بوی دود را استشمام کنم.



بعد، از دریچه کوچکی که باز مانده بود، صداهای شکافتن و فرو ریختن چیزهایی به گوشم خورد. شروع کردم به این طرف و آن طرف رفتن. خیلی ترسیده بودم. همه اسبها بیدار شده بشدت ترسیده بودند. صدای کشیده شدن افسارها را می شنیدم. آنها شبیه می کشیدند، سُم می کوبیدند و لگد می پراندند.

بعد صدای دیگری شنیدم، صدایی متفاوت. یکی داشت می آمد! مردی هراسان به داخل اصطبل آمد، با فانوسی در دست. او همان مهتری بود که آخرین اسب را آورده بود. از آخوری به آخور دیگر می رفت. اسبها را باز می کرد و سعی می کرد آنها را از اصطبل خارج کند. اما خودش آن قدر هول کرده و ترسیده بود که ما را بیشتر به وحشت می انداخت. نه اولین اسبی که او سعی می کرد بیرون ببردش تکان خورد و نه دومی و نه سومی. بعد تلاش کرد مرا بیرون بکشد، اما نتوانست. آن قدر ترسیده بودم که با او نرفتم. او سعی کرد همه اسبها را بیرون ببرد، اما هیچ کدام از اسبها تکان نخوردند، سرانجام ما را به حال خودمان گذاشت و رفت.

شاید حماقت کردیم که از اصطبل بیرون نرفتیم. اما نمی دانستیم چه اتفاقی افتاده است. حالا که در باز شده بود، هوای تازه وارد اصطبل شده و نفس کشیدن راحت تر شده بود. صدای شکافتن و فرو ریختن سقف بالای سرمان هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. روی دیوار اصطبل، نور قرمزی سوسو می زد. کسی فریاد زد: «آتش! آتش!» بعد صدایی آرام به گوشم رسید. صدای جیمز بود که می گفت: «بلند شو، زیبای من. با



من بیرون بیا، الآن وقت رفتن است. «اول به سراغ من آمده بود، چون به در نزدیکتر بودم. دهنه‌ام را کشید و گفت: «بگذار افسارت را شل کنم، زیبای من. و سریع از این جا خارج شویم.»

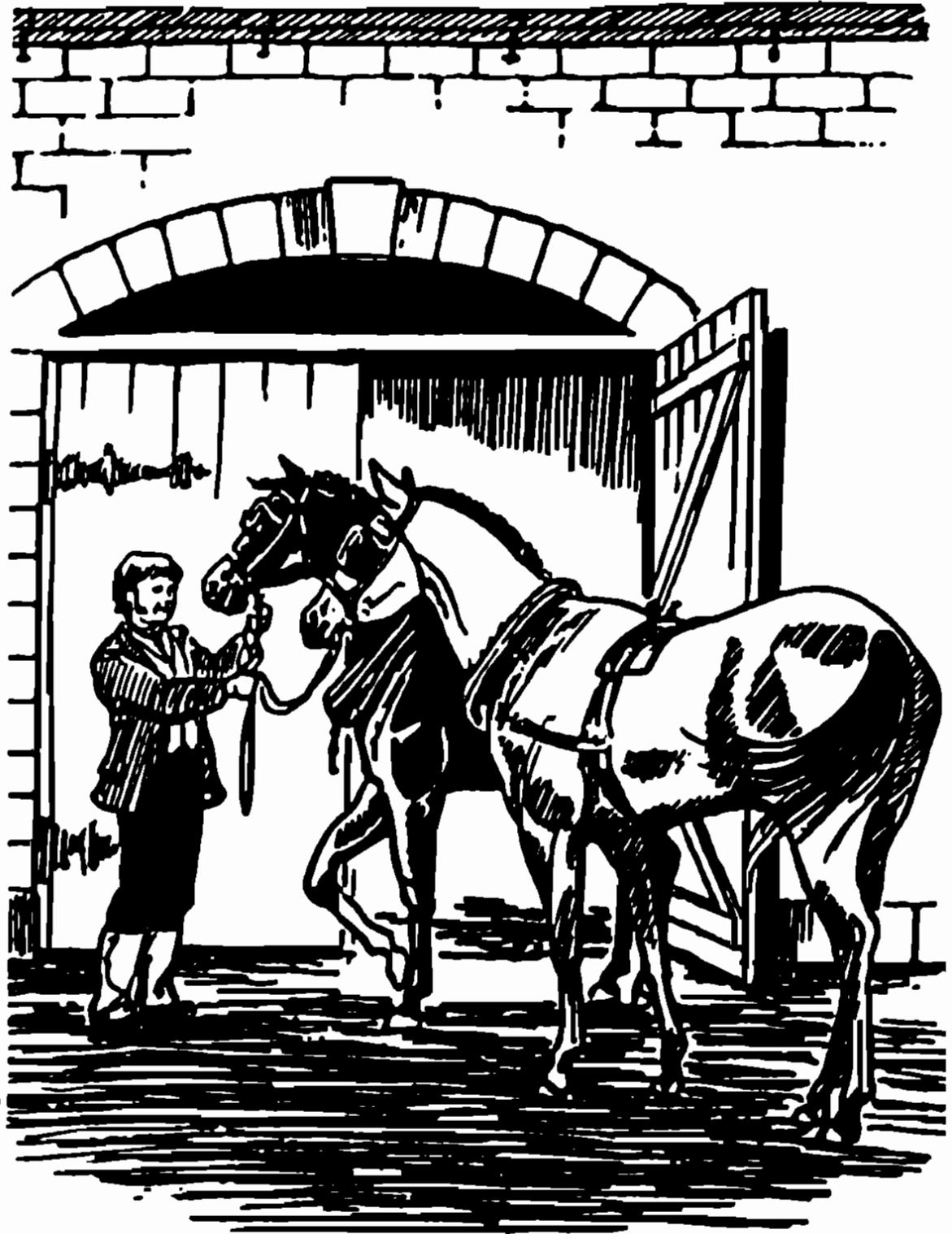


به دنبال او از اصطبل آتش گرفته و خطرناک خارج شدم و پا به حیاط که امنتر بود، گذاشتم. جیمز به یک نفر گفت که مراقب من باشد تا برود جینجر را بیاورد.

حیاط پر سر و صدا و آشفته بود. همه فریاد می زدند و از این سو به آن سو می دویدند. عده ای اسبها را از اصطبلهای دیگر بیرون می آوردند. دود غلیظی از اصطبل به بیرون می آمد. داشتم اطرافم را نگاه می کردم که صدای صاحبم را شنیدم. فریاد می زد: «جیمز! جیمز! جیمز هاوارد! کجایی؟» اما جوابی نمی آمد. فقط صدای فروریختن سقف و دیوارها که بر اثر آتش سوخته بودند، به گوش می رسید و بعد جیمز را دیدم که جینجر را از میان دود و آتش بیرون می آورد. از خوشحالی شیهه کرکننده ای کشیدم. جینجر بشدت سرفه می کرد و جیمز هم نمی توانست حرف بزند. صاحبم به او گفت: «خیلی شجاعی، جوان شجاعی هستی!» و او را به زیر سایه بان برد. بعد پرسید: «حالت خوب است؟» اما جیمز هنوز نمی توانست حرف بزند. او فقط سرش را تکان داد.



همان شب شهر را ترک کردیم. همه ناراحت بودیم. جیمز گفت که سقف اصطبل کاملاً فرو ریخت و اسبهایی که نتوانسته بودند بموقع بیرون بیایند، زیر آوار ماندند و سوختند.



فصل دوازدهم

خدا حافظی غم انگیز با جیمز

بعد از در دسر آتش سوزی، به نظر می‌رسید قسمت دوم سفرمان بخوبی گذشته است. درست قبل از رسیدن شب به مقصد رسیدیم. آن جا ما را به اصطبل‌ی تمیز و گرم بردند که کالسکه‌چی مهربانی مراقبمان بود. وقتی با جیمز صحبت می‌کرد و از حادثه آتش سوزی باخبر شد، گفت: «مرد جوان... برای من کاملاً واضح و روشن است که اسبهای تو دقیقاً می‌دانند به چه کسی اعتماد کنند. وقت آتش سوزی یا سیل، یکی از سخت‌ترین کارهای دنیا همین است که بتوانی اسبها را از اصطبل خارج کنی.»

پس از سه روز اتراق در این محل، وقت رفتن به خانه رسید.

در راه برگشت با هیچ مشکلی روبه‌رو نشدیم. جان از این که می‌دید ما صحیح و سالم به خانه برگشته‌ایم، خوشحال بود و ما هم از این که در اصطبل خودمان بودیم، خشنود و راضی بودیم. آن شب جان و جیمز دربارهٔ پسری به اسم جو گرین^۱ صحبت می‌کردند. شنیدیم که می‌گفتند وقتی جیمز از این جا برود، جو گرین به جای او می‌آید. او پسری چهارده ساله بود. جان گفت: او پسری باهوش و آمادهٔ یادگیری است.

روز بعد پسر بچه را برای اولین بار دیدیم. پیش از این که جیمز آن جا برود، جو به اصطبل آمد تا کارهای اولیه را یاد بگیرد. او یاد گرفت چگونه علوفه را جابه جا و اصطبل را تمیز کند. جیمز ناچار بود به جو یاد بدهد، چگونه از مری لگز مراقبت کند؛ زیرا او کوچکتر از آن بود که قدش به من و جینجر

برسد. مری لگز اصلاً از این موضوع خوشحال نبود و دربارهٔ او می‌گفت: «پسر بچه‌ای است که هیچ چیز سرش نمی‌شود.» اما پس از گذشت دو هفته، حتی مری لگز هم اعتراف کرد که جو گرین پسر باهوشی است و همه چیز را سریع یاد می‌گیرد و بخوبی انجام می‌دهد.





روزی که قرار بود جیمز ما را ترک کند، به نظر می‌رسید خیلی ناراحت است. اما سعی می‌کرد به روی خودش نیاورد. به جان گفت، اسبهایی را که بزرگ کرده است، خیلی برایش عزیز هستند، و از این که آنها و دوستان و آشنایانش را ترک می‌کند خیلی دلتنگ است. جان با گفتن این که خانواده‌اش به خاطر کار جدیدش به او افتخار می‌کنند، سعی کرد او را خوشحال کند و این که بزودی در محل جدیدش دوستان جدیدی پیدا خواهد کرد.

همه ما از این که می‌دیدیم جیمز از آن جا می‌رود ناراحت بودیم. مری لگز آن قدر ناراحت شده بود که چند روزی نمی‌توانست غذا بخورد. هر روز، جان به او اجازه می‌داد در چراگاه یورتمه برود و روحیه‌اش عوض شود، جیمز دوست خوب ما بود، همیشه با مهربانی خاصی از ما مراقبت می‌کرد. نمی‌توانستیم باور کنیم که این مرد خوب را هرگز نتوانیم ببینیم.



فصل سیزدهم

مسابقه با زمان

اوایل شب بود. مدت زیادی از رفتن جیمز نگذشته بود. خیلی زود در رختخواب گاهی ام به خواب رفتم. ناگهان با صدای بلند زنگی از خواب پریدم. صدای پای جان را شنیدم که به سوی خانه می‌دوید. پس از یکی دو دقیقه به سرعت برگشت. در اصطبل را باز کرد و گفت: «بیا این جا، زیبای من! بیا... باید با تمام سرعتی که داری بدوی.» پیش از این که فرصت فکر کردن داشته باشم، جان زین و دهنه را آورد و مرا بیرون برد. می‌توانستم ببینم که پیشخدمت با چراغی در دست، جلوی در ایستاده است. او گفت: «خانم صاحبمان دچار بیماری خطرناکی است. وقت را تلف نکنید. با تمام

سرعت برانید. این یادداشت را به دکتر وایت^۱ بدهید. سعی کنید در میهمانخانه‌های سر راه کمی استراحت کنید و فوراً برگردید.» جان گفت: «الآن وقتش رسیده است که خودت را نشان دهی زیبای سیاه... زندگی خانم صاحبمان به سرعت تو بسته است.»

وقتی این حرف را شنیدم، فهمیدم باید چه کار کنم. باید بسرعة یورتمه می‌رفتم. دو مایل راه رفتیم تا به پل رسیدیم. جان گردنم را گرفت. دهنه‌ام را آرام کشید و سرعتم را کم کرد. گفت: «کارت عالی بود، زیبا... حالا مدتی آرام برو.»



اما من نمی‌توانستم آرام بروم. سر حال آمده بودم و سریعتر از قبل یورتمه رفتم.

سه ساعت پس از نیمه شب به منزل دکتر وایت رسیدیم. جان در را به صدا درآورد. آن قدر زنگ زد تا بالاخره دکتر به

Dr. White.^۱

کنار پنجره آمد. جان گفت: «خانم صاحبمان سخت بیمار است و خیلی فوری به او نیاز دارد.» جلوی در منتظر ماندیم تا او پایین آمد.

چند لحظه‌ای ایستاد. جان یادداشت را به دستش داد. دکتر وایت پرسید، آیا می‌تواند با من به بیرتویک بیاید یا نه. چون اسب خودش ناخوش است. جان می‌دانست که من گرمزده و خسته هستم. اما این را هم می‌دانست که وجود دکتر برای خانم صاحبمان چه قدر مهم است.

راه برگشت به خانه چندان آسان نبود. دکتر وایت تقریباً پیر بود. او سوارکار خوبی نبود. اما من تمام سعی خودم را کردم. خیلی زود به مزرعه بیرتویک رسیدیم. جو کنار دروازه ایستاده و منتظر ما بود. دکتر با صاحبم داخل خانه رفتند و من و جو به اصطبل آمدیم. خدا را شکر کردم که بالاخره به خانه رسیدم. نفس نفس می‌زدم و پاهایم می‌لرزید. جو پارچه‌ای آورد و سینه و پاهایم را مالید. اما پتوی گرم را به رویم نینداخت.



حتی فکر می‌کرد به اندازه کافی گرم شده است و پتو نمی‌خواهم. برایم کمی یونجه و ذرت و آب خنک آورد. بعد در اصطبل را بست و تنهایم گذاشت تا بخوابم. فکر می‌کرد تمام کارهایی را که لازم بوده، برای راحتی من انجام داده است. مدت زیادی نگذشت که احساس سرما کردم و لرزش شدیدی در بدنم افتاد. پاهایم درد می‌کرد و سینه‌ام صفت شده بود. همه جای بدنم احساس درد می‌کردم. آرزوی پتویم را داشتم و برگشتن جان را. اما می‌دانستم مدت زیادی طول می‌کشد تا او از خانه دکتر برگردد. سعی کردم همان طور که روی رختخواب گاهی ام دراز کشیده‌ام، بخوابم. خیلی طول کشید تا جان به اصطبل آمد. بشدت درد داشتم و آهسته ناله می‌کردم. او بسرعت خودش را بالای سرم رساند. اگرچه نمی‌توانستم بگویم در چه حالی هستم، اما به نظر می‌رسید که او فوراً فهمید چه بلایی به سرم آمده است. دو یا سه پتوی کلفت و گرم رویم انداخت و از داخل خانه برایم آب گرم آورد. می‌فهمیدم که زیر لب غرغر می‌کند و می‌گوید: جو گرین پسری احمق و دست و پا چلفتی است که پتو رویم نینداخته و غذا و آب گرم به من نداده است.

واقعاً بیمار و نومید بودم. ریه‌هایم بشدت عفونت کرده بود و هر نفسی که می‌کشیدم پر از درد می‌شد. جان تمام شب و روز را در کنارم نشست و از من مراقبت کرد. صاحبم هم هر روز به دیدنم می‌آمد.

او می‌گفت: «زیبای بیچاره من. تو تنها کسی هستی که جان همسرم را نجات دادی و حالا خودت بیمار شده‌ای.»



از این که می دیدم جانِ خانم را نجات داده‌ام، احساس غرور می‌کردم و شنیدم که جان می‌گفت: در تمام عمرش اسبی به تندرویی من ندیده است. مدّت زیادی طول کشید تا احساس کردم حالم بهتر شده است. دکتر دامپزشک چند بار به دیدنم آمد و داروهایی داد که کمک کرد از شرّ عفونت خلاص شوم.

تا مدّت زیادی جان از دست جو گرین عصبانی بود. اما بالاخره خودش را راضی کرد که جو عمداً این کار را نکرده است. او نمی‌دانست در آن شرایط چه باید بکند.



فصل چهاردهم

خانه خوب و راحتان را ترک کردیم

پس از آن که سه سال خوب و خوش را در خانه خوبمان مزرعه بیرتویک گذرانیدیم، احساس کردم موضوع بد و ناخوشایندی پیش آمده است. خانم بیمار شده بود. صاحبمان نگران بود و دکتر هفته‌ای چند روز به خانم سر می‌زد. بعد هم خبر وحشتناک دیگری شنیدیم. دکتر گفت، که خانم باید هرچه زودتر خانه را ترک کند و به یک منطقه خوش آب و هوا برود. صاحبمان تمام کارهای لازم را با سرعت انجام داد. همه افراد در خانه و مزرعه بشدت ناراحت بودند.

جان هم به کارهایش می‌پرداخت. اما کمتر حرف می‌زد و به ندرت می‌خندید. جو هم اصلاً حرف نمی‌زد. من و جینجر

خیلی زود فهمیدیم که خانه بعدیمان کجاست. صاحبمان ما را به یکی از دوستان قدیمی اش فروخت که فکر می کرد آدم مهربانی است. کشیش دهکده هم به دنبال خرید کتره اسب بود. صاحبمان مری لگزر را به او داد. به این شرط که هرگز او را نفروشد و وقتی از کار افتاده شد، او را بکشند و دفن کنند.

سرانجام روز رفتن صاحبمان و خانم از مزرعه پیرتویک فرا رسید. جینجر و من برای آخرین بار کالسکه را تا جلو در ورودی خانه بردیم. پیشخدمتها فرشها و دیگر وسایل خانه را آوردند و وقتی همه چیز در جای خود قرار گرفت، صاحبمان به خانم کمک کرد تا آهسته از پله ها پایین بیاید و سوار کالسکه شود. بعد هم ضمن تشکر از پیشخدمتها با آنها خداحافظی

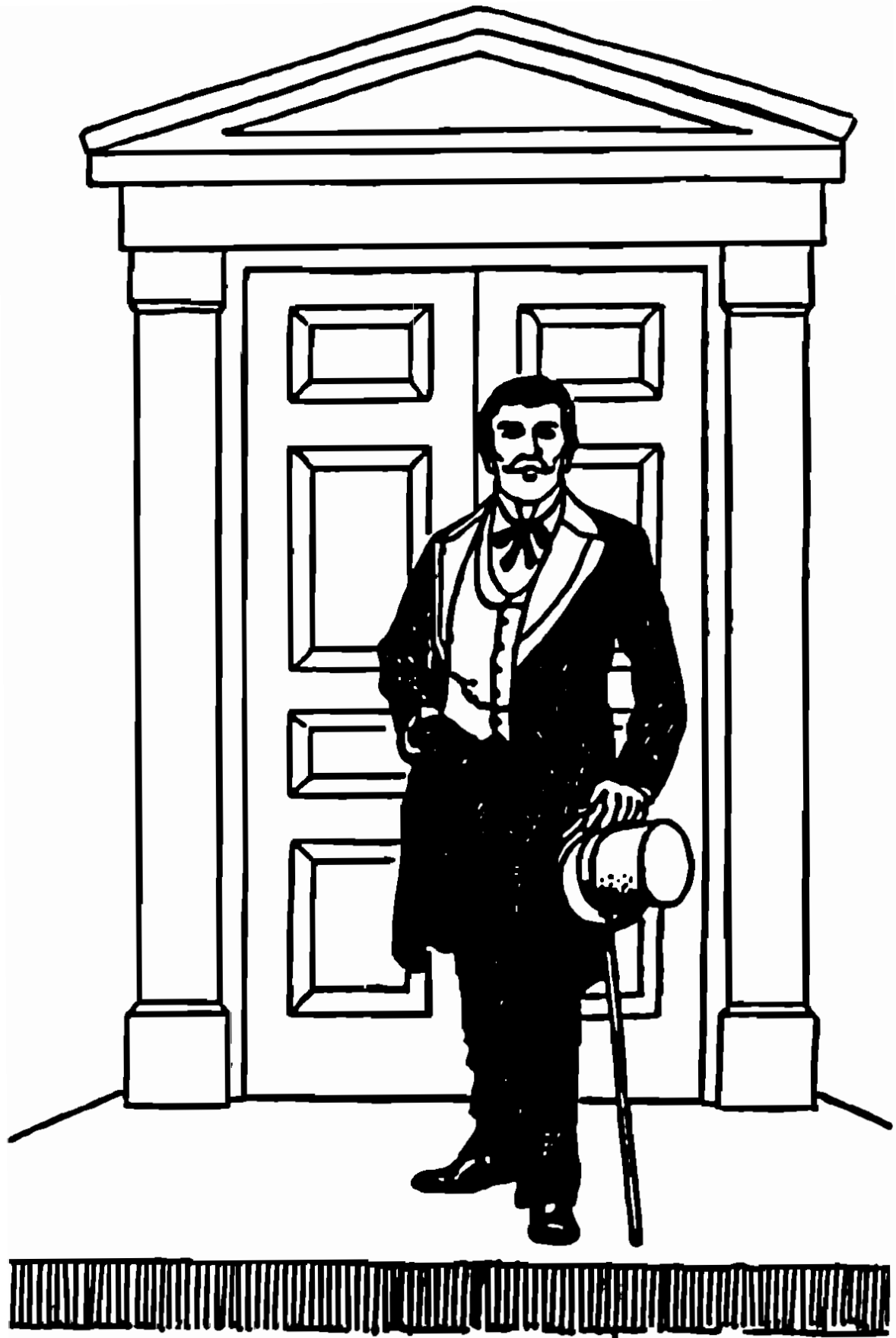


کرد. باگامهایی آهسته به سوی ایستگاه راه آهن پیش رفتیم و وقتی بالاخره به مقصد رسیدیم، خانم گفت: «خدا حافظ جان، خدا نگهدارت. ما همیشه به یاد تو هستیم.»

جان جوابی نداد. اما من احساس می‌کردم افسارم در دست او تکان می‌خورد. می‌دانستم جان قادر نیست صحبت کند. وقتی همه چیزها را از کالسکه پیاده کردند، جان روی سکوی مسافران رفت. جو هم کنار ما ایستاد. او سرش را بین ما پنهان کرده بود، تا کسی اشکهایش را نبیند. بیچاره جو! خیلی ناراحت و غمگین بود. مدت زیادی طول نکشید که قطار وارد ایستگاه شد. پس از اندک زمانی درهای قطار بسته شد، سوت آن به صدا درآمد، قطار حرکت کرد و خیلی زود در دور دست ناپدید شد. وقتی جو برگشت، گفت: «آن‌ها رفتند. و ما دیگر هرگز آنها را نخواهیم دید.»

با قلبی اندوهگین و قدمهایی سنگین، ایستگاه راه آهن را ترک کردیم؛ همراه با جو و در کنارش جان که ما را به سوی مزرعه پیرتویک می‌بردند.





فصل پانزدهم

مزرعه ارل شال^۱

فردای آن روز و پس از خوردن صبحانه، نوبت ما بود که مزرعه بیرتویک را ترک کنیم. مری لگز از آن طرف حیاط شیهه کشید. جو هم برای خداحافظی آمد. جان به من دهنه زد و زین و افسار جینجر را هم گذاشت. بعد ما را به سوی خانه جدیدمان، یعنی مزرعه ارل شال برد.

وقتی به آن جا رسیدیم، جان به پیشخدمتها گفت، می خواهد با آقای یورک^۲ صحبت کند. آقای یورک قرار بود مهتر ما باشد. مدت زیادی طول کشید تا او به دیدن ما آمد. صدای عبوسی داشت و لباسهای خیلی خوبی پوشیده بود.

Mr. York .۲

Earlshall .۱

نگاهی سریع به جینجر و بعد هم به من انداخت. سپس پسری ما را به اصطبل برد. آخورها در جایی روشن و مطبوع در کنار هم قرار داشت. تقریباً پس از گذشت نیم ساعت، آقای یورک و جان، درحالی که دربارهٔ ما صحبت می‌کردند، وارد اصطبل شدند. آقای یورک از جان می‌پرسید آیا ما رفتارهای بدی هم داریم یا به چیز خاصی علاقه‌مندیم و یا از چیزی بدمان می‌آید؟ جان گفت که ما کار مشترکمان را بخوبی انجام می‌دهیم و در برابر مراقبت و رفتار خوب، سختکوش و کاری هستیم. همچنین در مورد زندگی گذشتهٔ جینجر چیزهایی گفت و هشدار داد که اگر خوب از او مراقبت نشود، رفتارهای بد گذشته‌اش دوباره تکرار خواهد شد. هنگام ترک اصطبل، جان کمی مکث کرد و گفت: «فکر می‌کنم بد نیست به شما یادآوری کنم که ما هیچ‌گاه از مهار و دهنهٔ سفت برای آنها استفاده نکرده‌ایم. فروشنده به ما گفته بود که استفاده از دهان بند، رفتار جینجر را خراب می‌کند و آن اسب سیاه حتی یک بار هم از دهنه استفاده نکرده است.»

یورک گفت: «من هم ترجیح می‌دهم از دهنهٔ شل استفاده کنم. مطمئناً هرکسی می‌خواهد از اسبش بخوبی مراقبت کند. اما متأسفانه خانم نظر دیگری دارد او هر وقت می‌خواهد با کالسکه بیرون برود، اصرار دارد که دهنهٔ اسبها محکم بسته شود. خانم می‌خواهد همه چیزش مُد روز باشد. در این منطقه هم، همه از دهنه و افسار سفت استفاده می‌کنند.»

جان گفت: «از شنیدن این حرفها متأسفم. اما خواهش می‌کنم سعی کنید به بهترین شکل از اسبها مراقبت کنید و با

آنها مهربان باشند.»

آن وقت جان به سوی ما آمد و در گوشمان کلمات قشنگ و مهرآمیزی گفت. صدایش می‌لرزید و ناراحت به نظر می‌رسید.

روز بعد، وقتی صاحبمان پیش ما آمد، به نظر می‌رسید که از دیدن ما راضی و خشنود است. آقای یورک، آنچه را که جان دربارهٔ افسار و دهنهٔ سفت گفته بود، به صاحبمان گفت. او متفکرانه به حرفهای آقای یورک گوش داد و گفت که متوجه همه چیز هست. اگرچه، به محض این که خانم می‌خواست، آقای یورک باید ما را به دهنه‌های سفت عادت می‌داد.

چند روز بعد، من و جینجر را یراق زدند و به کالسکه بستند. خانم از خانه بیرون آمد. او قدی بلند داشت و لباس زیبایی پوشیده بود. اول نگاهی به ما انداخت. به نظر می‌رسید از چیزی خشمگین است، اما بدون این که حرفی بزند، سوار کالسکه شد. تحمل آن دهنه‌ها چندان راحت نبود. چون تازه فهمیدم هر وقت که بخواهم نمی‌توانم سرم را پایین بیاورم. اما از آنچه هم که عادت داشتم سرم را بالاتر نمی‌برد. جینجر ساکت و بیحرکت ایستاده بود. من متوجه او بودم.

روز بعد دوباره ما را به کالسکه بستند و خانم بیرون آمد و گفت: «آقای یورک، من نگاه این اسبها را دوست ندارم، سرهایشان را بالاتر ببرید.»

یورک سعی کرد برای خانم توضیح دهد که ما عادت به دهنهٔ سفت نداریم. اما خانم گفت که باید سرهای ما بالاتر برود و دهنه‌ها سفت‌تر شود.

مدت زیادی نگذشت که فهمیدم تمام آن داستانهایی که

دیگر اسبهای کالسکه تعریف می‌کردند، حقیقت دارد. هر روز که می‌گذشت، افسار و دهنه ما سفت‌تر می‌شد و سرمان را بالاتر می‌بردند؛ تا جایی که من از بستن یراق می‌ترسیدم. کشیدن کالسکه از سر بالایی تپه‌ها برایمان سخت بود. ناچار بودیم سرهایمان را بالا نگه داریم و کالسکه را هم از تپه بالا بکشیم. این کار باعث می‌شد پاها و پشتمان بشدت درد بگیرد. کم‌کم روحیه‌ام ضعیف می‌شد و جینجر هم روز به روز ناآرام‌تر می‌شد. او بندرت حرف می‌زد. چند روز گذشت و از فشار دهنه‌ها کم‌نشد، طوری که من فکر می‌کردم سخت‌ترین روزهای عمرم را می‌گذرانم.



فصل شانزدهم رفتار عذاب آور

یک روز بعد از ظهر خانم دیرتر از همیشه برای سواری آمد. خشم و عصبانیت در نگاهش دیده می شد. یورک هم دستور داده بود که تسمه دهنه را محکمتر ببندند و سر ما را از آن چه قبلاً بود، بالاتر ببرند.

یورک دهنه ام را آن قدر محکم کشید که سرم ناگهان به عقب برگشت و وضع غیر قابل تحملی پیش آمد. جینجر فهمید که با او هم همین کار را خواهند کرد. بنابراین شروع کرد به تکان دادن و بالا و پایین کردن سرش. یورک مشغول باز کردن تسمه بود تا آن را سفت تر و کوتاه تر ببندد. درست در همین لحظه، جینجر واکنش غیر منتظره ای نشان داد و با پوزه اش یورک را

به زمین انداخت. بلافاصله همه سعی کردند او را با تسمه و بند ببندند. اما جینجر که سرش را بالا نگه داشته بود، همچنان جفتک می زد و لگد می پراند. بالاخره سر خود را از مالبند کالسکه بیرون کشید و به زمین افتاد. یورک هم هیچ تلاشی برای گرفتن او نکرد. مهترها سعی کردند مرا از جینجر و کالسکه جدا کنند و به اصطبل برگردانند. بعد هم جینجر را به اصطبل آوردند. او خیلی ضربه خورده و بدنش کوفته شده



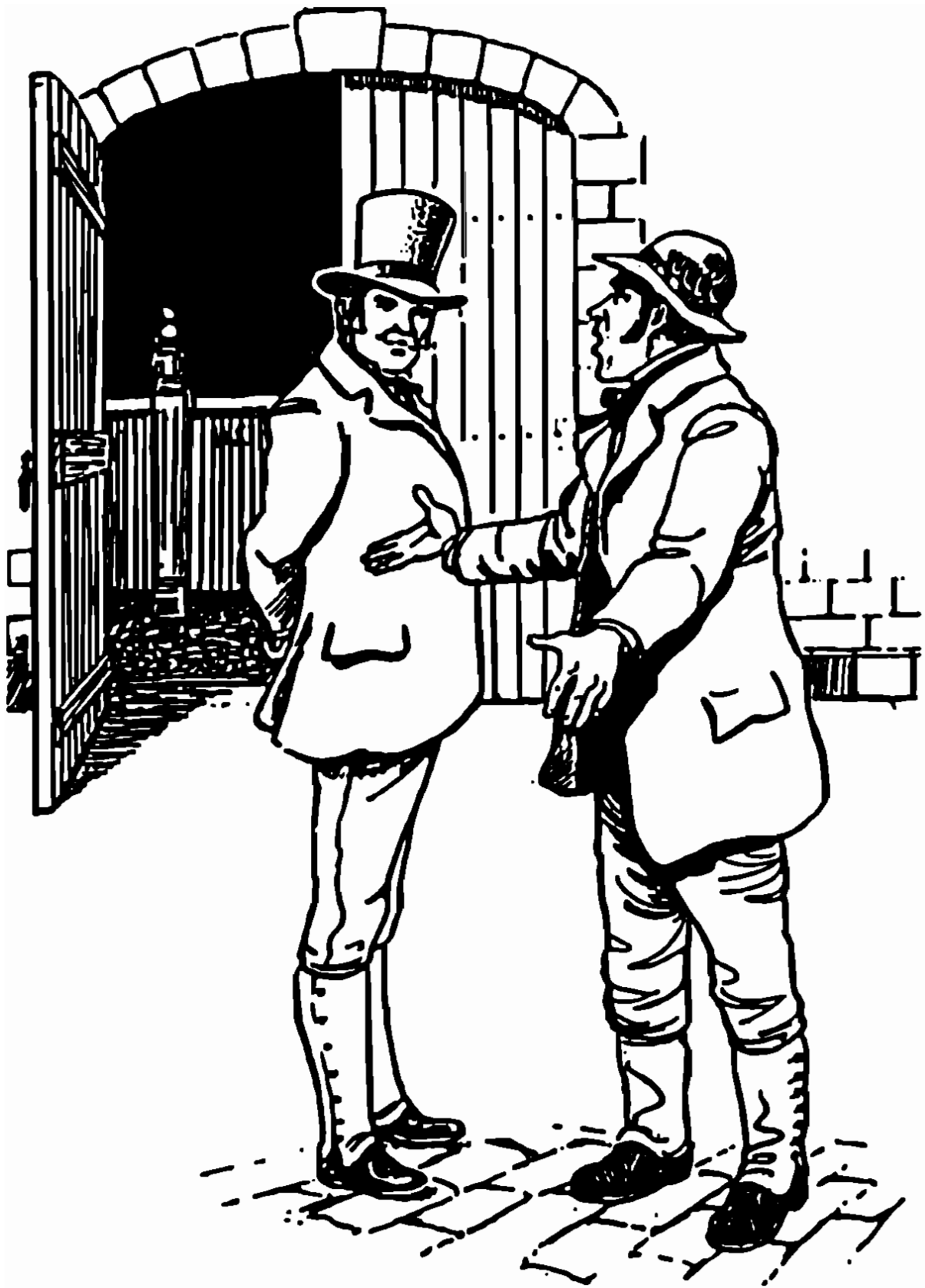
بود. پس از مدتی یورک برای واریسی هر دوی ما آمد. به نظر می‌رسید از اتفاقی که افتاده بشدت ناراحت و پریشان است. غرغرکنان می‌گفت: «در این دنیایی که مُد مهمتر از جان حیوانات و جانداران است، کاش من مجبور به انجام چنین کارهایی نبودم.»

به محض این که زخمهای جینجر خوب شد، یکی از پسرهای صاحبمان او را برای شکار انتخاب کرد و به این ترتیب او مجبور نبود کالسکه‌ای را بکشد.

اما من مجبور بودم کالسکه بکشم و بعد از جینجر یک جفت جدید برایم آوردند.

ممکن نیست رنجی را که در آن چهار ماه تمام نشدنی با آن دهنه تنگ کشیدم بتوانم شرح دهم. اگر بیش از این ادامه می‌یافت، مطمئناً سلامتی و خُلق و خویم را از دست می‌دادم. به خاطر وجود دهنه تیز و تماس آن با زبان و آرواره‌هایم، دهانم جوش می‌زد و کف می‌کرد و از حالت عادی خارج می‌شد. وضع قرار گرفتن سرم هم به دستگاه تنفسی‌ام فشار می‌آورد و نفس کشیدنم را دردناک می‌کرد. همین که به اصطبل برمی‌گشتم، از خستگی از پا در می‌آمدم، سینه و گردنم درد می‌گرفت و زبان و دهانم سفت می‌شد. احساس یأس و دلتنگی می‌کردم.

در مزرعه قبلی، جان و صاحبم، دوستان خوبی برایم بودند. اما این جا هیچ دوستی نداشتم. یورک باید می‌فهمید که چه قدر درد می‌کشم، اما هیچ کاری برای کمک به من انجام نمی‌داد.



فصل هفدهم آقای رابین اسمیت^۱ ...

گاهی اوقات یورک ناچار بود به دنبال کارهایش برود. در غیاب او شخصی به اسم رابین اسمیت مسؤل اصطبل می شد. رابین اسمیت مرد خوب و مهربانی بود که می دانست چگونه باید از اسبها مراقبت کند. اما یک عیب داشت، زمانی که زیاد مشروب می خورد و مست می کرد، غیر قابل تحمل می شد. رفتارش بد و دور از انسانیت می شد و همه را اذیت می کرد. یورک این موضوع را می دانست، اما معتقد بود که می توان به او اطمینان کرد. چون رابین قول داده بود که وقتی مشغول کار است، حتی یک قطره هم مشروب ننوشد.

۱. Reuben Smith

قرار بود افراد خانواده، یکی از روزهای ماه مه به مزرعه ارل شال برگردند. اوایل ماه آوریل بود که رابین را برای بردن پیغامی به شهر فرستادند. من هم ناچار بودم کالسکه را بکشم. ما آرام و یکنواخت یورتمه می‌رفتیم. وقتی به شهر رسیدیم، مهتری برای غذا دادن و استراحت قبل از بازگشت، مرا به اصطبل برد.



احساس می‌کردم یکی از نعلهای جلویی‌ام شل شده است، اما مهتر متوجه نشد. رابین چند ساعت بعد به اصطبل برگشت و گفت حدّ اقل یک ساعت دیگر به خانه برمی‌گردیم. او می‌خواست مدّتی را با یکی از دوستان قدیمی‌اش که در همان شهر

بود، بگذرانند. پیش از این که رابین بیاید، مهتر متوجه نعل شل من شد و از رابین پرسید چه باید بکند.

رابین گفت: «لازم نیست کاری بکنی، وقتی به خانه رسیدیم، نگاهی بهش می‌اندازم. تا آن موقع مهم نیست.»

از شنیدن این حرف خیلی تعجب کردم. چون همیشه رابین در مورد این گونه مسائل دقیق و وظیفه‌شناس بود. اما آن روز با صدای بلند و عصبی حرف می‌زد. به نظر می‌رسید حال خوبی ندارد. بعد راهش را گرفت و رفت.

آن شب، رابین ساعت ۹ برگشت. کاملاً مشخص بود که

حالت طبیعی ندارد. وقتی به خانه برمی‌گشتیم، هوا تاریک بود. هنوز از شهر بیرون نیامده بودیم که رابین مرا وادار کرد، در آن جاژه سنگی به سرعت بتازم. به این ترتیب خیلی زود نعل شل شده‌ام، کنده شد. مطمئنم اگر رابین در حالت عادی بود، فوری متوجه می‌شد و سرعتش را کم می‌کرد. اما حالا وادارم می‌کرد تندتر بروم. پایم از درد زُق زُق می‌زد. سنگهای تیز سُم را پاره می‌کرد. کناره‌های پایم هم زخمی شده و تَرَک برداشته بود. دیگر حرکت کردن برایم مشکل و غیر ممکن شده بود. از شدت درد سکندری بدی خوردم و روی زانوانم به زمین افتادم. رابین هم به زمین پرت شد. همین که بدنش به زمین خورد، صدای مهبی به گوشم رسید با تَقْلاً و زحمت زیاد به سرعت روی پاهایم ایستادم و لنگ لنگان خودم را به کنار جاده رساندم. در این موقع ماه کاملاً بالا آمده بود. می‌توانستم رابین را که وسط جاژه افتاده بود، ببینم. می‌شنیدم که خُرخر می‌کند. اما آرام و بی‌حرکت بود. پایم بشدت درد می‌کرد. بنابراین تنها کاری که می‌توانستم بکنم، این بود که در آن شب آرام ماه آوریل کنار جاژه منتظر بمانم. به زمانهای خیلی دور فکر می‌کردم. زمانی که در مراتع سرسبز و خنک دراز می‌کشیدم و مادرم در کنارم بود.



همان‌طور که ایستاده بودم، گوشم را تیز کرده بودم تا صدای اسبی، دُرشک‌های و یا صدای پای بی‌شنوم. دردم هم شدت می‌یافت. اما امیدوار بودم که بزودی کمک برسد.



فصل هجدهم

عاقبت غم انگیز

زمان به کندی می‌گذشت. فکر می‌کنم نیمه‌های شب بود که صدای پای اسبی را که یورتمه می‌رفت، از پایین جاده شنیدم. فکر کردم صدای پای جینجر است. به همین خاطر شیبه بلندی کشیدم. کالسکه آهسته می‌آمد و وقتی به پیکر سیاهی که بیحرکت وسط جاده افتاده بود رسید، توقف کرد. یکی از مردها پایین پرید و کنار رابین زانو زد. پس از یکی دو دقیقه گفت: «او مرده است. دستهایش سرد است. متأسفم رابین مرده.» موهای رابین غرق در خون بود. وقتی مردها او را بلند کردند، هیچ نشانی از زندگی در وجودش دیده نمی‌شد. وقتی دوباره او را به زمین گذاشتند، آمدند که مرا ببینند. آنها

دیدند که زانوهایم زخمی است و پاهایم بشدت آسیب دیده است. مدت زیادی نگذشت که فهمیدند چه اتفاقی افتاده است.

بازجویی لازم نبود. چون مرگ رابین خیلی ناگهانی رخ داد و هیچ شاهدهی هم وجود نداشت. صاحب مهمانخانه می توانست شهادت بدهد که رابین آن شب حال عادی نداشته و هنگام خروج از شهر به سرعت می تاخت. نعل گم شده من هم در میان سنگها پیدا شد. علت مرگ تقریباً روشن بود. معلوم بود من مقصر نیستم.



فصل نوزدهم

خانه به خانه شدن و فروش دوباره

به محض این که زخم زانوهایم خوب شد، مرا به مزرعه کوچکی بردند. از خوردن علف تازه و آزاد بودن لذت می بردم. اما خیلی تنها بودم چون هیچ حیوان دیگری در آن منطقه نبود. دلم برای جینجر خیلی تنگ شده بود. ما دوستان خوبی برای هم بودیم. وقتی صدای پای اسبی را می شنیدم که از جاده کنار مزرعه می گذشت، شیهه می کشیدم. اما بندرت جوابی دریافت می کردم.

یک روز جینجر را به همان مزرعه آوردند. من از شدت خوشحالی شبهه بلندی کشیدم. چهار نعل به سمت من آمد. خیلی زود فهمیدم او را برای تنها نبودن من نیاورده اند. اما

خیلی طول کشید تا او ماجراهای مدت جداییمان را تعریف کرد. در یک کلام باید بگویم، جینجر به خاطر کار زیاد ضعیف شده و از پا افتاده بود. حالا برای مدت کوتاهی او را به مزرعه آورده بودند تا استراحت کند. جینجر با چشمانی اندوهگین به من خیره شد و گفت: «زندگی برای ما سخت شده است. هر دوی ما در اول زندگی از کار افتاده و نابود شده ایم.»

اگرچه هر دوی ما می دانستیم که دیگر مثل گذشته نیستیم، اما خوشحال بودیم که با هم هستیم. حالا دیگر آن طور که قبلاً بازی می کردیم و یورتمه می رفتیم نمی توانستیم بدویم. تمام روز را در سایه درختها می ایستادیم و سرهایمان کنار یکدیگر، مشغول چرای علف تازه بودیم.

تا زمانی که صاحبمان در سفر بود، گاهگاهی من و جینجر همدیگر را می دیدیم. روزی صاحبمان با یورک به مزرعه آمد. آن دو خیلی به دقت و با ملاحظه با ما رفتار می کردند. به نظر می رسید که صاحبمان آشفته و مضطرب است.

او گفت: «دوست قدیمی ام از من خواسته بود این دو اسب را نگه دارم. او فکر می کرد مزرعه من جای مناسبی برای آنهاست. اما حالا می بینم که هر دوی آنها ضعیف و از کار افتاده شده اند. اگرچه، شاید چند ماهی جینجر را نگه دارم و ببینم وضعیتش چطور می شود. اما این سیاهه را باید بفروشم، خیلی حیف می شود. اما نمی خواهم اسبی با زانوی زخمی را در اصطبل نگه دارم.» صاحبم اصرار داشت مرا به مردی بفروشد که با یورک آشنا بود. کسی که بتواند خوب از من مراقبت کند و زخم زانویم هم برایش اهمیتی نداشته باشد.



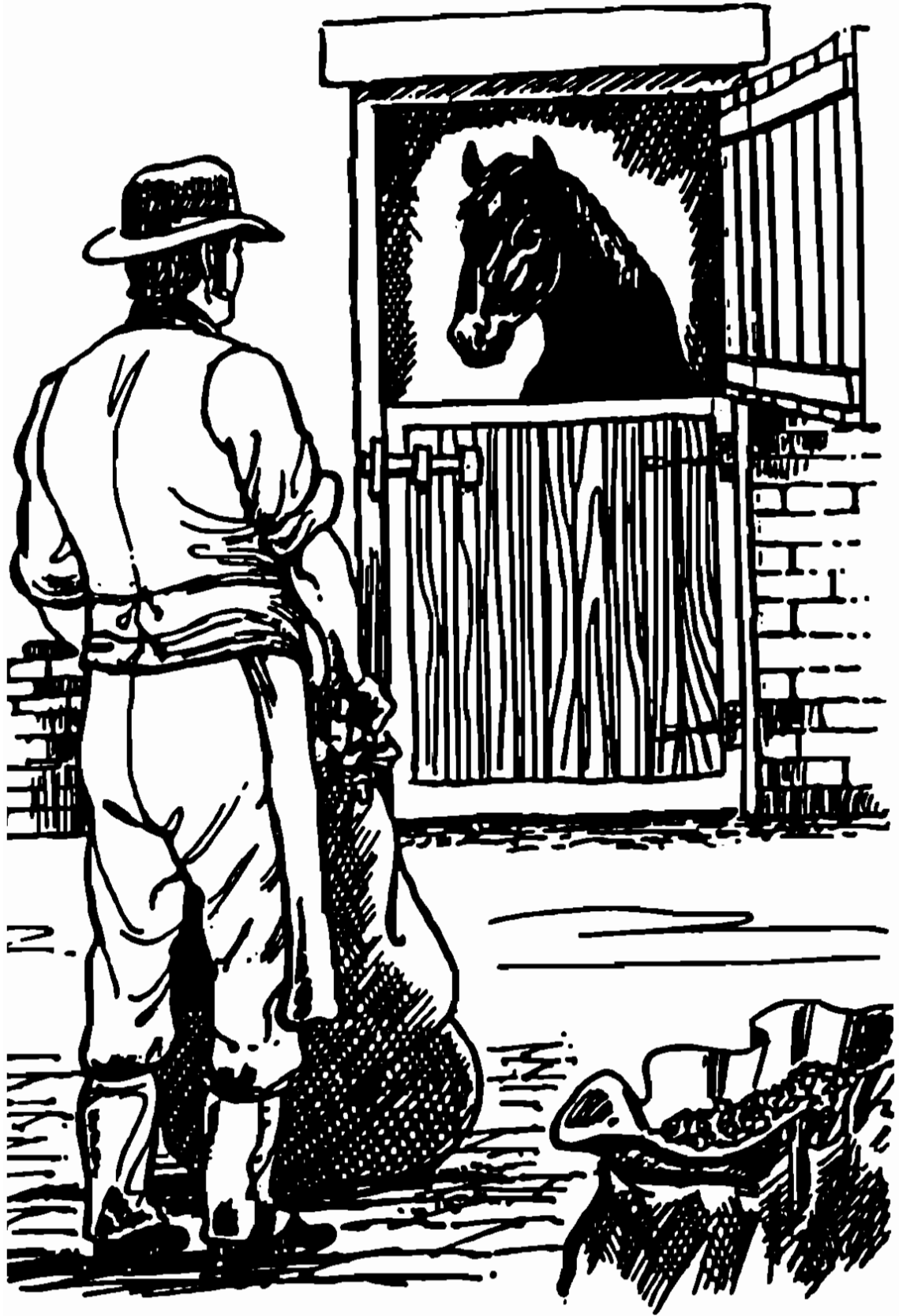
مرا با قطار به شهر دیگری بردند. اصطبل تازه‌ام گرم و راحت بود. اما به نظر می‌رسید کوچکتر از تمام اصطبلهایی است که تاکنون در آنها بوده‌ام. صاحب تازه‌ام تعداد زیادی اسب و کالسکه کرایه‌ای داشت. بعضی وقتها کارکنان خودش آنها را می‌رانند و گاهی هم زنان و مردانی که آنها را کرایه می‌کردند، سوارشان می‌شدند.

پیش از این که به محل تازه بیایم، تنها کسانی سوارم شده بودند که سوارکاری بلد بودند. اما در این جا، موقعیت متفاوت بود، چون همه نوع آدمی سوارم می‌شد. یک بار مردی با خانواده‌اش کرایه‌ام کردند. همین که راه افتادم، با وجود این که با سرعت خوب و معقولی یورتمه می‌رفتم، نمی‌دانم چرا دهنه‌ام را کشید و چند بار با شلاق به پشتم زد. در بین راه سنگی در سُم راستم فرو رفت. اما آن مرد آن قدر سرگرم صحبت کردن و خندیدن با دیگران بود که اصلاً متوجه موضوع نشد. هر سوار کار ماهری به محض این که با چنین وضعی چند قدم برمی‌داشتم می‌فهمید که مشکلی پیش آمده است. اما شاید بیشتر از نیم مایل راه رفتیم تا بالاخره او متوجه لنگی پایم شد. کشاورز خوب و مهربانی که ما را کنار جاده متوقف کرد، سنگ را از پایم بیرون کشید. در طول مدتی که به عنوان اسب کرایه‌ای به این و آن سپرده می‌شدم، با اتفاقات و حوادث فراوان و دردناکی روبه‌رو شدم.

پس از هفته‌ها کار سخت و طاقت‌فرسا، یک روز مرا به آقای متشخص کرایه دادند که خیلی با مهارت سواری می‌کرد. خوب سواری کردن او به من عمر دوباره داد. البته او هم از من

خوشش آمد. بنابراین تمام سعی خودم را کردم که خوب بتازم. حالا درست مانند گذشته احساس خوشی و شادمانی می‌کردم.

پس از آن روز، چند بار دیگر هم آمد و مرا با زین و یراق هم امتحان کرد. او به دنبال یک اسب نجیب و اصیل برای یکی از دوستانش می‌گشت و چنین بود که تابستان همان سال صاحبم مرا به آقای باری^۱ فروخت.



فصل بیستم

چه کسی غذایم را می دزدید؟

صاحب جدیدم، آقای باری تاجری بود که بتهنهایی در خانه‌ای کوچک زندگی می‌کرد. پزشک معالجش به او توصیه کرده بود که اسب سواری کند. او مردی به نام فیلچر^۱ را برای مراقبت از من استخدام کرد. فیلچر در اصطبل اجاره‌ای در نزدیکی خانه‌اش از من نگهداری می‌کرد. صاحبم خیلی به من می‌رسید. غذاهای خوبی مانند جو، لوبیای له شده، سبوس و علوفه تازه برایم سفارش می‌داد. به این ترتیب من هم احساس می‌کردم، خیلی خوشبختم. این خوشبختی چهار یا پنج روز

۱. Filcher

بیشتر طول نکشید.

فیلچر مرتب اصطبل را تمیز می‌کرد. مرا می‌شست و قشو می‌کشید. اما پس از مدتی کم کم فهمیدم اشکالی در وضع تغذیه‌ام به وجود آمده است. لوبیاها و سبوسها را می‌خوردم. اما از جو خبری نبود. پس از چند هفته تغییراتی در من رخ داد. ضعیف و افسرده شدم. اما نمی‌توانستم به کسی بگویم که چه بلایی سر غذایم می‌آید.

ماه‌ها می‌گذشت و اربابم متوجه نمی‌شد که چه اتفاقی افتاده است. تا این که یک روز بعد از ظهر او را برای ملاقات با یکی از دوستانش به حومه شهر بردم. دوستش اطلاعات زیادی دربارهٔ اسبها داشت. او مدتی مرا برانداز کرد و گفت: «اسبت سر حال به نظر نمی‌رسد. نمی‌خواهم این را بگویم، اما فکر می‌کنم حیوان به اندازهٔ کافی غذا نمی‌خورد.»

صاحبم گفت که، چگونه غذایی خوب و مقوی برایم سفارش می‌دهد. مدتی هر دو بر سر این موضوع گفت‌وگو کردند. تا این که صاحبم به این نتیجه رسید که بلایی سر مواد غذایی ام می‌آید.



اگر می توانستم حرف بزنم، به صاحبم می گفتم چه بر سر جوها می آید. هر روز صبح مهترم، فیلچر، به همراه پسرکی که سبد در داری داشت به اصطبل می آمد. آنها مقداری از جوها را در کیسه ای می گذاشتند و بعد پسرک کیسه را در سبدش می گذاشت و به خانه می رفت.



تقریباً یک هفته پس از این موضوع، یک روز صبح پلیسی به اصطبل آمد و درست همان موقع که پسرک اصطبل را ترک می کرد، او را دستگیر کرد. پسر بچه حسابی ترسیده بود و سعی می کرد فرار کند. اما پلیس او را وادار کرد انبار جوها را به او نشان دهد و بگوید چگونه هر روز صبح سبدش را پر از جو می کرده است.

مدت زیادی طول نکشید که فیلچر را هم دستگیر کردند. هر دوی آنها بازداشت شدند. کمی بعد شنیدم که پسرک را آزاد کردند، اما فیلچر را دوماه به زندان انداختند.



فصل بیست و یکم

در بازار اسب فروشان

پس از رفتن فیلیچر صاحبم مهتر دیگری استخدام کرد. مهتر جدید، اوایل خوب از من مراقبت می‌کرد و به نظر می‌رسید برای این کار مناسب است. اما پس از مدتی روز به روز، بیشتر از من غفلت می‌کرد. بندرت مرا برای تمرین و ورزش بیرون می‌برد و هفته‌ها می‌گذشت و اصطبلم تمیز نمی‌شد. زندگی در اصطبلی کثیف و نمناک بزودی اثرات بدی روی پاهایم گذاشت.

پس از دو تجربه بد درباره مهترها، آقای باری به این نتیجه رسید که نگهداشتن اسب زحمت دارد. او گفت: «چند روز

دیگر این اسب را به بازار اسب فروشان می برم و می فروشم. اگرچه بازار اسب فروشان برای آدمها جالب و دیدنی است، اما برای اسبها محلّ خوشایندی نیست. ناچار بودم به همراه دو یا سه اسب که یک اندازه بودیم و ساختمان بدنی یکسانی داشتیم، یک جا بایستیم. تعداد زیادی آدم می آمدند و ما را واری می کردند.

همه آنها یک کار می کردند. اول به زور، دهانمان را باز می کردند، تا دندانهایمان را واری کنند، بعد چشمانمان را نگاه می کردند و بعد هم پاهایمان را. بعضی از آدمها همه این کارها را به سرعت انجام می دادند. برخی بنرمی با من صحبت می کردند و نوازشم می کردند، اما بعضی دیگر خیلی خشن و بی اعتنا بودند.

یکی از مردانی که مرا برانداز می کرد، ریزنقش و خوش هیکل بود. چشمانی مهربان و خاکستری رنگ داشت و با صدایی آرام و متین صحبت می کرد.



آرزو کردم که او مرا بخرد. گفت که پول خوبی برایم
 می دهد. اما صاحبم پیشنهادش را قبول نکرد و وقتی سرم را
 برگرداندم، دیگر ندیدمش. خریدار بعدی مردی بود با نگاهی
 خشمگین و صدایی خشن. ترسیدم مبادا مرا بخرد. اما
 خوشبختانه او هم رفت. دو یا سه مرد دیگر هم آمدند. اما
 معامله انجام نشد. بعد دوباره آن مرد با نگاه خشمگین برگشت
 و شروع به چانه زدن کرد. درست در همان لحظه مرد مهربان
 چشم خاکستری هم برگشت و من سرم را نزدیک او بردم. با
 ملایمت نوازشم کرد و به فروشنده مبلغی بیشتر از مرد خشن
 پیشنهاد کرد. پول را پرداخت و صاحب جدیدم شد. از بازار
 اسب فروشان بیرون آمدیم. مقداری جو برایم خرید و پس از
 مدتی به سوی خانه به راه افتادیم. مدتی طولانی راه رفتیم، تا
 بالاخره جلوی خانه کوچکی توقف کردیم. صاحبم سوت زد.
 در باز شد و زن جوانی به همراه دختر و پسر کوچکی به
 خوشامدگویی آمدند. خیلی زود با هم دوست شدیم. آنها مرا
 نوازش می کردند و کلمات محبت آمیز می گفتند. از این که در
 آن جا بودم احساس خوبی داشتم.



فصل بیست و دوم

اسب درشکه شهری شدم

اسم صاحب جدیدم جِرمیاه بارکر^۱ بود. امّا همه او را جری^۲ صدا می‌زدند. اسم زنش پالی^۳ بود و به نظر می‌رسید زن خوبی باشد، با موهای سیاه براق و چشمهای گود و قهوه‌ای رنگ. دو بچه داشتند. پسری دوازده ساله و دختری هشت ساله به اسم دالی^۴. تا حالا خانواده‌ای به این خوبی ندیده بودم.

جری درشکه‌ای داشت که در شهر با آن کار می‌کرد. باید به

Jerry .۲

Jeremiah Barker .۱

Dolly .۴

Polly .۳

همراه اسب دیگری به اسم کاپیتان^۱ این درشکه را می‌کشیدم. صبح نخستین روزی که به خانه جدید رفتیم، پالی و دالی برای دیدنم به اصطبل آمدند. آنها می‌خواستند با من دوست شوند، برای همین هم نان و سیب برایم آورده بودند. وقتی نوازشم می‌کردند و حرفهای قشنگ می‌زدند، احساس خوبی به من دست می‌داد، هر دوی آنها گفتند، چه اسب قشنگی است! چه طور شده که زانویش به این شدت ضربه دیده و زخمی شده است؟ روز بعد جری برای نخستین بار مرا به درشکه بست. خیلی مراقب بود که دهنه و طوقی که به گردنم انداخته است، اندازه‌ام باشد. ناچار نبودم که سرم را بالا نگه - دارم. چون افسار و دهن‌بند سفت نداشتم. جری مرا به درشکه‌چی‌های دیگر نشان داد؛ او به داشتن اسبی چون من افتخار می‌کرد. بعضیها به او می‌گفتند: «به پا چشمش نزنند. چون اسب خیلی قشنگی است.» اما جری فقط گردنم را نوازش می‌کرد و لبخند می‌زد.

نخستین هفته کارم خیلی سخت گذشت. چون به شلوغی و سرو صدای شهر عادت نداشتم. اما خیلی زود فهمیدم که می‌توانم به جری اعتماد کنم. کم‌کم به سرو صدا و شلوغی خیابانهای پرفرت و آمد هم عادت کردم.

من و جری خیلی زود به هم عادت کردیم. او خیلی خوب از من و کاپیتان مراقبت می‌کرد. غذاهای خوب به ما می‌داد. همیشه اصطبلمان را تمیز نگه می‌داشت و جای راحت و

خوب برایمان درست می‌کرد. اسب درشکه بودن کار سختی است. اما یکشنبه‌ها برای من و کاپیتان روز مخصوصی بود. چون آن روز، استراحت می‌کردیم، ما دوستان خوبی برای هم بودیم. کم‌کم احساسات گذشته‌ام را به دست می‌آوردم و در خانه جدید احساس خوشی و راحتی می‌کردم.





فصل بیست و سوم

جری بارکر، مهربان و فهمیده

صاحب جدیدم مردی خوب و مهربان بود. تا به حال آدمی به خوبی او ندیده بودم. همیشه نسبت به آنچه که عقیده داشت، اصرار می‌ورزید. اما چون آدم خوش خلقی بود، بندرت اتفاق می‌افتاد با کسی دعوا کند. تنها چیزی که جری را عصبانی می‌کرد، آدمهای عجولی بودند که دیرشان شده بود و از او می‌خواستند اسبها را شلاق بزند تا تندتر بروند. روزی دو مرد شلوغ و پر سروصدا گنج و سرگردان از مسافرخانه‌ای بیرون آمدند و با فریاد به جری گفتند: «درشکه‌چی بیا این‌جا. زود باش عجله کن! دیرمان شده، اگر ما را به قطار ساعت یک

برسانی پول خوبی بهت می دهیم.
جری گفت که آنها را می رساند، اما با سرعت مجاز و همان
طور که همیشه می رود. بعد از این که مردها کمی فکر کردند،
سوار درشکه شدند.

خیابانهای شهر همیشه در ساعتهای وسط روز شلوغ بود و
نمی شد با سرعت راند. اما اگر درشکه چی و اسبها خوب با هم
کار کنند باعث تعجب همه خواهند شد. و ما تمام سعیمان را
کردیم که این کار را بکنیم. با وجود این که در این موقع روز،
راندن در شلوغی مشکل بود، اما با هیچ کس برخورد نکردیم و
جری چنان با مهارت می راند که پنج دقیقه هم زودتر به
ایستگاه راه آهن رسیدیم. مردهای جوان خیلی خوشحال
شدند.



«خدا را شکر. به موقع رسیدیم.» بعد یکی شان به جری گفت: «دوست عزیز، نمی دانم با چه زبانی از شما و اسبهای خوبتان تشکر کنم. نمی دانید چه لطف بزرگی به ما کردید و این کار شما چه قدر برای ما ارزش داشت.»

هرچه اصرار کردند که کرایه بیشتری بدهند، جری قبول نکرد. به آنها کمک کرد تا چمدانهایشان را از درشکه پیاده کنند. جری نمی دانست که چرا کمک او این قدر برای آنها مهم بود و چرا آنها می خواستند به آن قطار بخصوص برسند، اما از این که به آن دو مرد جوان کمک کرده بود، خوشحال بود. آن شب وقتی به خانه رسیدیم جری داستان سوار کردن آن دو مرد را برای پالی و دالی گفت و از مهارت مادر پیش رفتن در شلوغی و ازدحام خیابانها تعریف کرد. بعد دالی و پالی ما را نوازش کردند و از این که به جری کمک کرده بودیم تا آن دو مرد را به سلامت به ایستگاه برساند، از ما تشکر کردند. جری با دقت زیاد قشویم کرد و غذای گرم به من داد.





فصل بیست و چهارم

برای آخرین بار جینجر بیچاره را دیدم

یک روز من و جری بیرون پارکی کنار درشکه‌های دیگر ایستاده بودیم. پس از چند دقیقه، درشکه کهنه و زهوار در رفته‌ای که اسب گزندِ فرتوتی آن را می‌کشید، کنار ما ایستاد. اسب وضع اسفباری داشت، بسختی می‌توانست روی پاهایش بایستد و دنده‌هایش از زیر پوست کثیف و بیمارش مشخص بود. بادی وزید و مقداری از گاه‌هایی را که می‌خوردم، به سوی او برد. در همین لحظه گردن باریک و بلندش را جلو برد تا گاه‌ها را بخورد. بعد برگشت و به دنبال مقدار بیشتری گاه چشم دوآند. می‌توانستم یأس و نومیدی را

در چشمهای بی‌رمقش ببینم. در این فکر بودم که قبلاً او را جایی دیده‌ام، که خطاب به من گفت: «سیاه زیبا، توهستی؟» بله او جینجر بود! اما خیلی تغییر کرده بود. دست و پای قشنگ و تمیزش حسابی بدمنظر و تمام مفاصلش متورم شده بود. کار زیاد اندامش را از شکل عادی خارج کرده بود، از قیافه‌اش می‌شد فهمید که چه قدر درد می‌کشد.

نزدیکتر آمد و تمام اتفاقاتی را که از زمان جداییمان برایش رخ داده بود، تعریف کرد. جینجر گفت که پس از یک سال استراحت، وقتی که همه فکر می‌کردند حالش خوب شده است و می‌تواند کار کند او را به آدم دیگری فروختند. مدت کوتاهی همه چیز خوب بود. اما متأسفانه پس از گذشت مدت زمانی طولانی که زیاد کار می‌کرد و مرتب چهارنعل می‌تاخت، زخمهای قدیمی‌اش سرباز کرد و دوباره برای مدتی استراحت کرد. بعد هم او را فروختند. به این ترتیب، قبل از این که اسب درشکه‌کرایه‌ای شود، به افراد مختلفی فروخته شد و صاحبان متفاوتی پیدا کرد.

جینجر با ناراحتی و اندوه گفت: «وقتی صاحبم فهمید، ضعف جسمانی‌ام همیشگی است، حسابی غرولند کرد و گفت: به اندازه پولی که بابتم داده است، نمی‌ارزم. گفت باید به عنوان اسب درشکه کار کنم تا زمانی که نیرو و توانم را از دست بدهم.»

حالا هم مرا شلاق می‌زنند و مرتب کار می‌کنم، بدون این که حتی یک روز یکشنبه هم استراحت داشته باشم. گفتم: «در گذشته وقتی با تو بدرفتاری می‌کردند، از خودت

دفاع می‌کردی.» در جواب گفت: «بله، آن وقتها این کار را می‌کردم، اما می‌دانم دیگر فایده‌ای ندارد. چون آدمها از من قوی‌ترند و اگر آدم خشن و بی‌رحمی با من طرف شود هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، ما باید آن قدر رنج بکشیم تا بمیریم. دیگر نمی‌توانم یک روز هم این زندگی وحشتناک را تحمل کنم. آرزویم این است که هرچه زودتر بمیرم.»

من چنان اندوهگین شدم که برای دلداری او نتوانستم حتی یک کلمه حرف بزنم. صورتم را به او نزدیک کردم. به نظر رسید از دیدنم خیلی خوشحال است. دوباره شروع به صحبت کرد: «سیاه زیبا تو تنها دوستی هستی که در تمام زندگی‌ام داشته‌ام.»

درست در همان لحظه، گاریچی او رسید. سیخونک محکمی به جینجر زد و دهنه‌اش را طوری کشید که سرش بشدت به عقب برگشت. مدت کوتاهی پس از دیدن جینجر، روزی یک گاری با اسب مرده‌ای در آن، از کنارم گذشت. صحنه دلخراشی بود! اسب‌گرندی را دیدم با نشانه‌ای سفید بر روی پیشانی‌اش. سر او از گاری آویزان بود و از دهانش خون می‌چکید. به نظر رسید جینجر بیچاره است. بالاخره مشکلاتش تمام شد. فکر کردم چه خوب بود اگر قبل از این که با درد و بدبختی بمیریم، آدمها ما را با گلوله می‌کشتند.



فصل بیست و پنجم

خدا حافظ خانواده دوست داشتنی

اگرچه تعطیلاتی چون کریسمس و سال نو برای آدمها خوشایند و خوشحال کننده است، اما برای اسبها و درشکه چی ها اوقات خوشی نیست. آنها مجبورند ساعت های طولانی کار کنند. چون میهمانی های شبانه زیادی به راه است. برای یک درشکه چی و اسبش مدت ها زیر باران و برف و در یخبندان ماندن غیر عادی نیست.

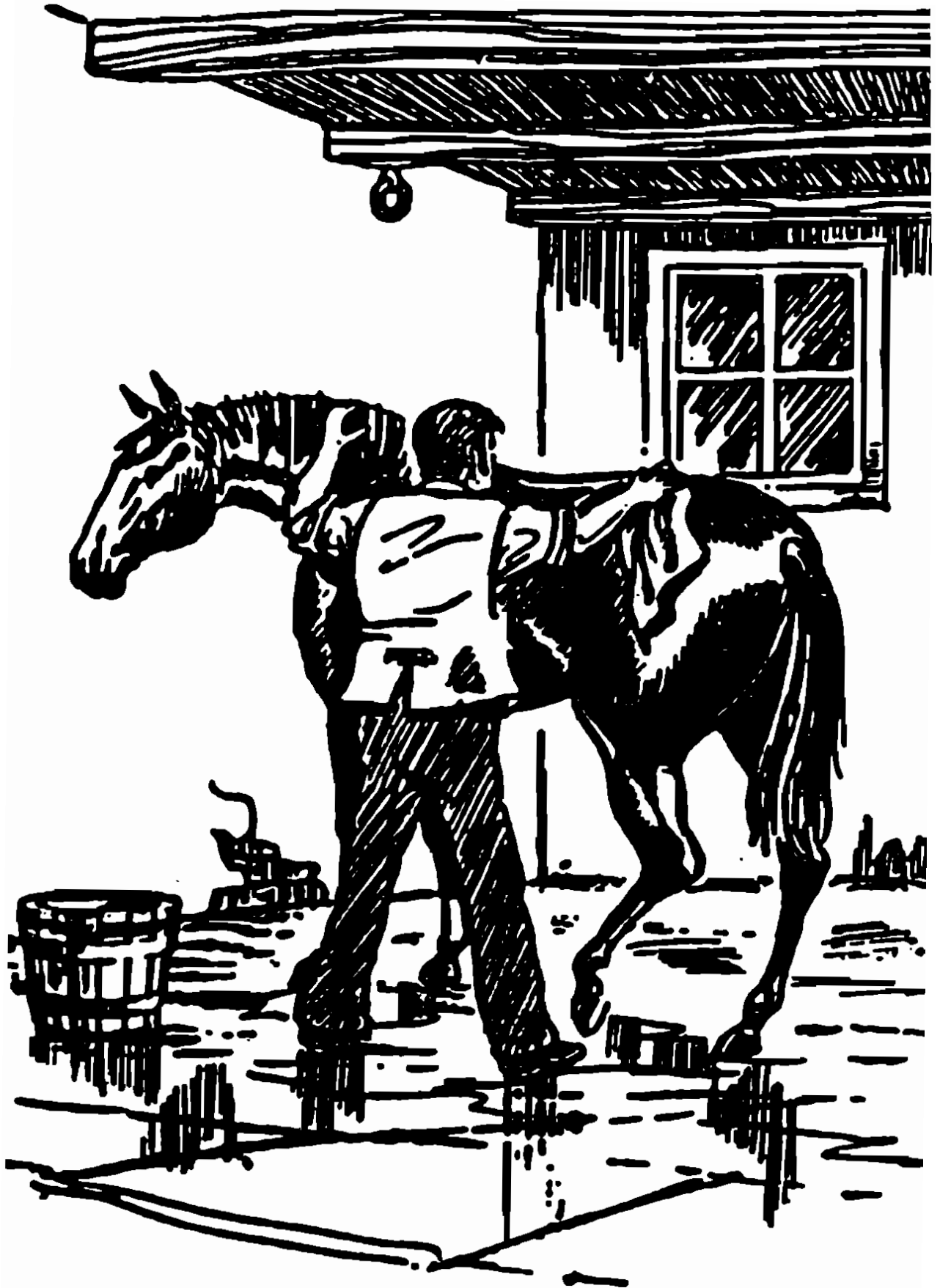
آنها باید آن قدر منتظر بمانند تا میهمانها تمام شود و مسافران به خیابان بیایند.

در تعطیلات کریسمس، من و جری کارهای زیادی انجام

دادیم که چندان خوشایند نبود. او بیمار بود و بشدت سرفه می کرد. پالی نگران سلامتی اش بود و همیشه منتظر می ماند تا ما به خانه برگردیم، حتی اگر خیلی دیر هم به خانه می رسیدیم او منتظرمان بود.

در شب سال نو، حدود ساعت ۹ دو مرد شیک پوش و خوش چهره را به خانه ای در میدان شهر بردیم. آنها گفتند که ساعت ۱۱ به دنبالشان برویم و تأکید کردند میهمانی است و ممکن است کمی دیر یا زود شود، چند دقیقه ای هم بیشتر منتظرشان بمانیم.





همین که ساعت بازده ضربه نواخت، ما جلو در خانه حاضر بودیم. هر پانزده دقیقه صدای زنگ ساعت را می شنیدیم تا این که نیمه شب شد، اما هنوز آن دو مرد نیامده بودند.

باد سرد و شدیدی می وزید. برف و باران به صورت ما می خورد، جری برای این که پتوی گرمی روی من بیندازد از درشکه پیاده شد. جایی نبود که در آن پناه بگیریم و از باد و توفان در امان بمانیم. جری هم هر لحظه بیشتر و بدتر سرفه می کرد.



بالاخره آن دو مرد ساعت یک و ربع از خانه بیرون آمدند. پس از این که نشانی مقصدشان را به جری گفتند سوار درشکه شدند. می ترسیدم مبادا زمین بخورم، چون پاهایم از سرما یخ زده بود. اما بالاخره به سلامت به مقصد رسیدیم. آن دو مرد برای این که مدت زیادی ما را منتظر گذاشته بودند، حتی یک عذرخواهی ساده هم نکردند. در واقع آنها خیلی بی تربیت بودند. چون حتی پول اضافی بابت تأخیرشان پرداخت نکردند.

وقتی به خانه رسیدیم جری بسختی می توانست حرف بزند. سرفه هایش شدیدتر شده بود. پالی خیلی نگران بود، اما هیچ چیز نمی گفت. با وجود این که جری خیلی خسته بود، تن مرا خشک کرد. مقداری غذا به اصطبل آورد و جای راحتی برایم درست کرد.

وقتی صبح شد، پسر جری برای تمیز کردن اصطبل و غذا دادن به من آمد. حدس می زدم اتفاق بدی افتاده است، چون پسر جری خیلی ساکت و گرفته بود. کمی بعد پالی به اصطبل آمد. همان طور که با بچه ها حرف می زد گریه می کرد. شنیدم که می گفت جری بیماری خطرناکی دارد و شاید از این بیماری، جان سالم به در نبرد.

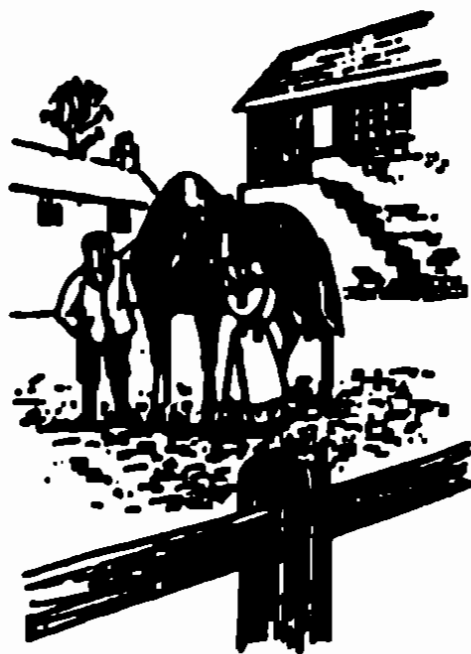
با نگرانی منتظر شنیدن خبرهایی درباره او بودیم. یک هفته بعد شنیدیم که پالی می گوید: جری از خطر نجات پیدا کرده است. با گذشت روزها جری هم رو به بهبودی می رفت. اما دکتر گفته بود که او دیگر هرگز نمی تواند سر کارش برگردد. درست پس از شنیدن خبر سلامتی جری نامه ای برای پالی و

جری رسید. این نامه را یکی از دوستان قدیمیشان که در ده زندگی می‌کرد، فرستاده بود. او گفته بود، یک کلبه خالی نزدیک خانه‌شان دارد و جری می‌تواند به عنوان مرئی و تعلیم‌دهنده اسبها کار کند. ضمن این که بچه‌هایش هم می‌توانند به مدرسه‌ای که در آن نزدیکیهاست بروند.

بعد از این که مدتی درباره این موضوع صحبت کردند، بالاخره تصمیم گرفتند به محض این که حال جری مساعد شود درشکه و اسبها را بفروشند و به دهکده نقل مکان کنند.

از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شدم. چون محل زندگی ام، صاحبم و خانواده‌اش را خیلی دوست داشتم.

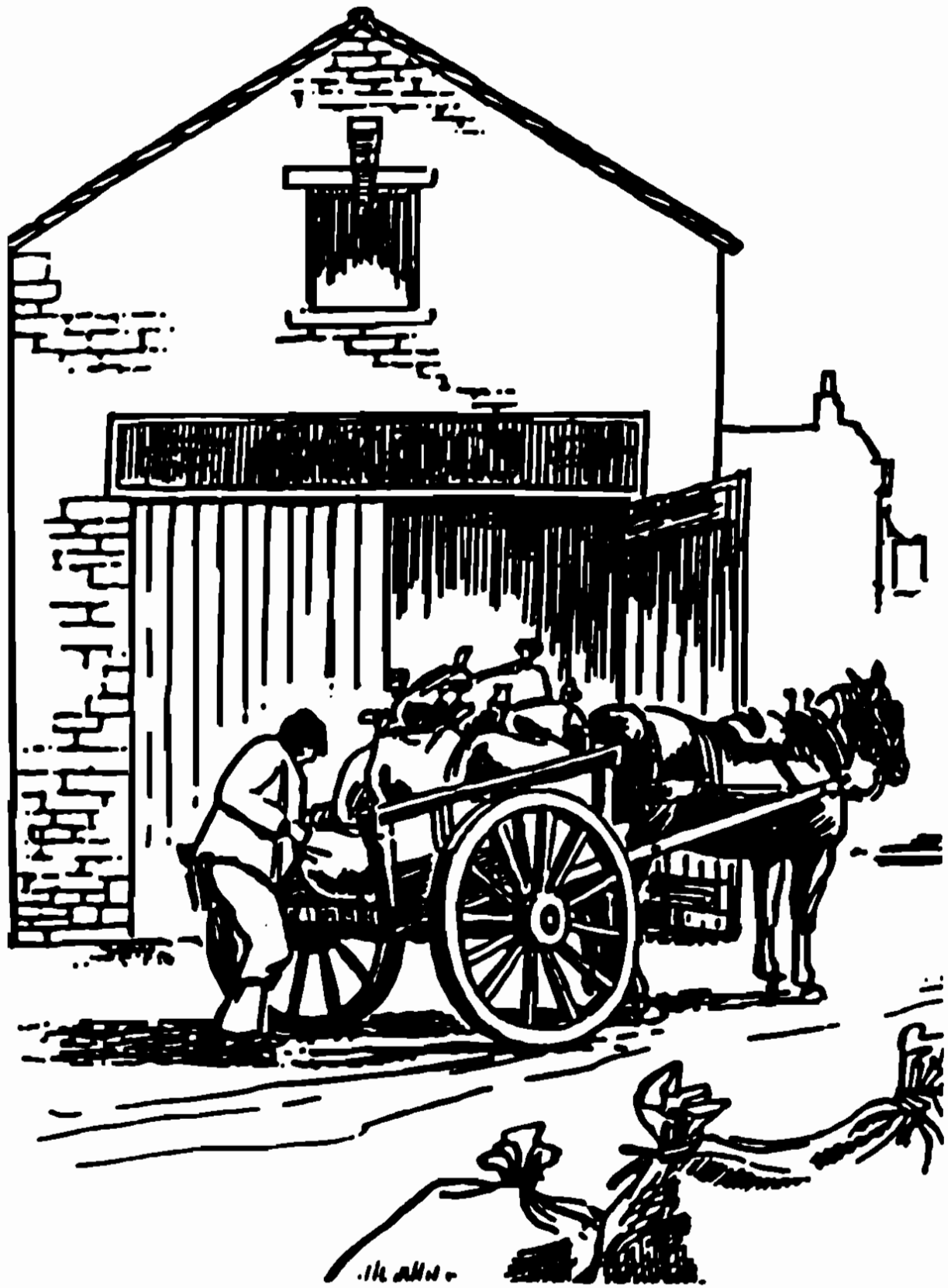
روز به روز بزرگ و بزرگتر می‌شدم و فکر می‌کردم اسب درشکه بودن کار دشواری است. اما با وجود این کارم را به بهترین شکل انجام می‌دادم.



جری مرا به اسم اسب درشکه نفروخت، بلکه به یکی از بهترین دوستانش سپرد تا در زمان خوب و مناسبی مرا بفروشد.

موقعی که زمان ترک خانه رسید، جری را ندیدم. چون دکتر هنوز اجازه نمی داد او از بسترش بیرون بیاید. اما پالی با بچه ها برای خدا حافظی آمدند. او حرفهای قشنگ و مهرآمیزی به من زد و نوازشم کرد. گفت که خیلی دلش می خواست مرا نگه دارد. برای چند دقیقه دستهایش را دور گردنم انداخت و صورتم را بوسید.

اینک با وجود این که مدتهاست به خانه جدید آمده ام، اما هنوز نوازشهای مهربانانه پالی را فراموش نمی کنم.



فصل بیست و ششم

بارکشی سنگین و ضعف و رنجوری

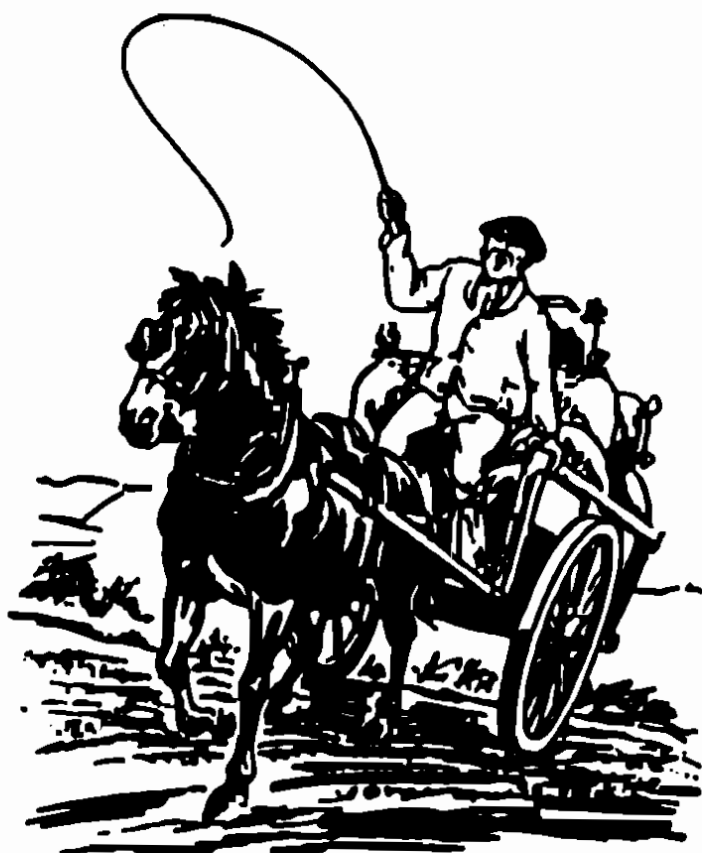
صاحب جدیدم نانوا و فروشنده ذرت بود. جری او را می‌شناخت و مطمئن بود که جای راحتی برایم فراهم می‌کند و کارم چندان سخت نخواهد بود. اگر شرایط عادی بود، شاید همان‌طور می‌شد که جری فکر می‌کرد.

اما متأسفانه صاحب جدید هیچ وقت آن‌جا نبود که مراقب کارکنانش باشد. سرکارگر اصطلب همیشه با داد و فریاد دیگران را وادار می‌کرد که بیشتر و تندتر کار کنند. خیلی وقتها بیش از حدّ توانم بار می‌زد. جک، گاریچی جدیدم، به او می‌گفت این بار برای من زیاد است. اما سرکارگر هیچ توجهی به حرفش

نمی‌کرد. چون جک فقط یک کارگر ساده بود.
 به خاطر کار جدید ناچار بودم دهنه و طوق به گردنم
 ببندازم. پس از چهار ماه کار بیش از حد احساس می‌کردم که
 توانم را از دست می‌دهم. یک روز با باری سنگینتر از همیشه
 باید راهی را می‌رفتیم که سربالایی بود. با تمام توانم گاری را
 می‌کشیدم تا به بالای تپه برسیم. اما این کار غیرممکن بود. و
 ناچار بودم گاهی توقف کنم. جک عصبانی می‌شد و سرم فریاد
 می‌کشید.

او فریاد می‌زد: «برو، تکان بخور اسب تنبل. اگر تکان
 نخوری شلاقت می‌زنم!»

بعد هم شروع کرد به شلاق زدن. احساس می‌کردم شلاق
 چرمی گوشت تنم را می‌شکافت. داشتم فکر می‌کردم طاقتم



تمام شده است که صدای خانمی را شنیدم که می گفت: «دست نگهدار! اسب خوبت را اذیت نکن. مگر نمی بینی او تمام سعی اش را می کند؟ با وجود این طوق و دهنه که سفت بسته شده است، او نمی تواند بار به این سنگینی را بالا بکشد.» از خوش شانسی من بود که جک حرف آن خانم مُسن را گوش کرد و دهنه را شل کرد. حالا می توانستم سرم را پایین بیندازم و تمام قدرتم را به کار بگیرم. با یک تکان، خودم را بالا کشیدم. کشان کشان خودم را به بالای تپه رساندم. بعد هم خانم مُسن از جاّ گذشته و کنارم آمد. او دستی به صورتم کشید و نوازشم کرد. از این که دوباره کسی با مهربانی با من رفتار می کرد، احساس خوشایندی پیدا کرده بودم. او به جک گفت: «هرگز نباید فراموش کنی که بالا رفتن از تپه با باری به این سنگینی با طوق و دهنه برای اسبها بسیار مشکل است.» و از جک قول گرفت که هرگز این کار را تکرار نکند. جک قول داد و

از آن روز به بعد دهنه ام را شل می بست. اما بارم هنوز خیلی سنگین بود و من روز به روز ضعیفتر می شدم.

بعد از کار روزانه مرا به اصطبل می بردند که نورگیر نبود و این باعث می شد دیدم ضعیف شود. هر روز که می گذشت مایوس تر و بیچاره تر می شدم.





فصل بیست و هفتم

رنج و بدبختی غیر قابل تحمل

حالا دیگر هرچه مایوس تر و ناامیدتر می شدم، سلامتی و نیرویم یکسره تحلیل می رفت. مدتی بعد هم مرا فروختند. آن قدر ضعیف شده بودم که نمی توانستم کارهای سخت انجام دهم.

صاحب جدیدم، درشکه کرایه می داد. او نگاهی خشمگین و شیطانی داشت و اسمش نیکلاس اسکینر^۱ بود. بینی اش عقابی بود و چشمهایی سیاه داشت. دهانش کج بود و هیچگاه نمی خندید. وقتی حرف می زد صدایش خشن و گوشخراش

۱. Nicholas Skinner

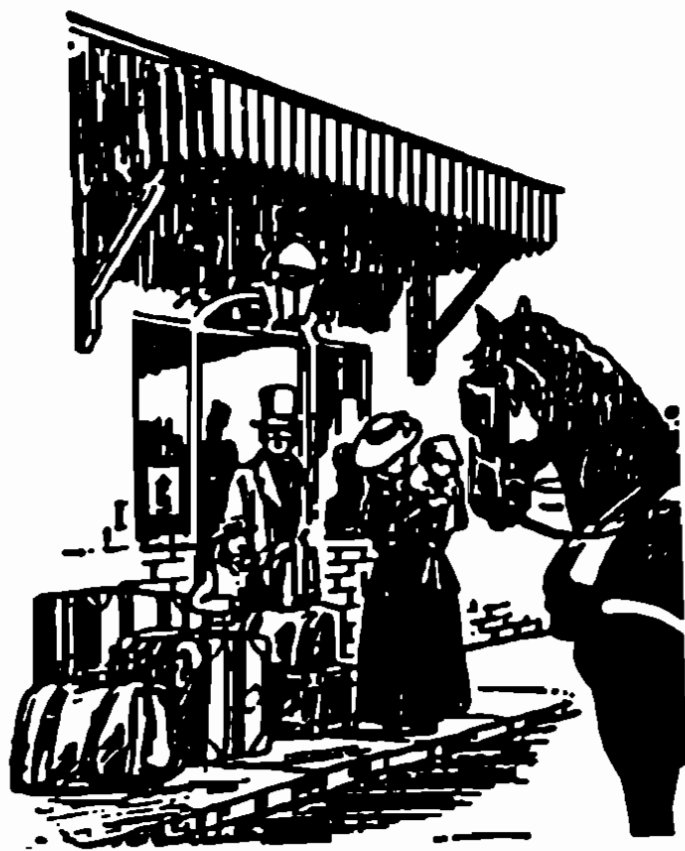
بود.

آدمها معمولاً می‌گویند: «تا چیزی را به چشم ندیدی، باور نکن.» اما ما اسبها باید بگوییم: «تا چیزی را حس نکردی، باور نکن.» تا این زمان در تمام زندگی‌ام هرگز نمی‌دانستم که اسبهای درشکه چه قدر بدبخت و بیچاره هستند و چه قدر طاقت و تحملشان زیاد است.

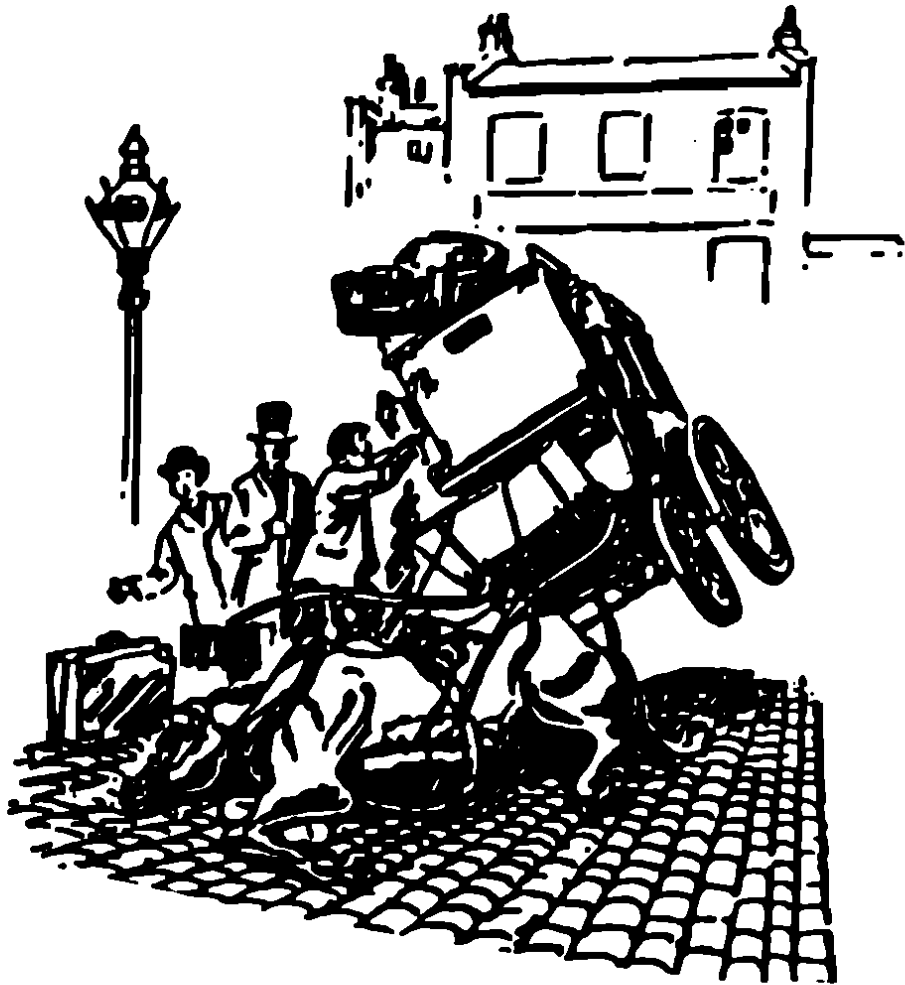
نیکلاس اسکینر چند درشکه از کار افتاده و خراب داشت و درشکه‌چی او هم مردی بیچاره و بدبخت بود. درشکه‌چی با خشونت با اسبها رفتار می‌کرد. چون اسکینر هم با او برخوردی خشن داشت. هر روز مجبور بودیم مدتی طولانی زیر آفتاب سوزان تابستان کار کنیم. روزهای یکشنبه هم استراحت نداشتیم. صبح بعضی از روزهای یکشنبه، گروهی از مردان از راه می‌رسیدند که من باید آنها را به اطراف می‌بردم. آنها معمولاً به درشکه‌چی می‌گفتند، وادارم کند بسرعت از



تپه‌ها بالا بروم و پایین بیایم. در پایان سواری خیلی خسته می‌شدم. با غذایم بازی می‌کردم و نمی‌توانستم چیزی بخورم. آرزو داشتم که جری آن‌جا بود و نواله‌ای^۱ گرم برایم درست می‌کرد! همچنین تصور می‌کردم، اگر یکشنبه‌ها استراحت می‌کردم، کارکردن برایم راحت‌تر بود. اما در این‌جا نه استراحتی در کار بود و نه غذای مقوی. درشکه‌چی‌ام بی‌رحم‌تر از اسکینر بود. او چنان سخت و بی‌رحمانه مرا با شلاق می‌زد که از جای ضربه‌ها خون راه می‌افتاد. گاهی اوقات هم با شلاق به سرم می‌زد و اطراف چشمانم باد می‌کرد. این‌گونه رفتارها باعث می‌شد احساس کنم زنده بودنم بی‌فایده است. روزهایی را به یاد می‌آوردم که با جری و خانواده‌اش زندگی می‌کردم. دلم برای آن رفتار مهرآمیز و مراقبت‌هایشان



۱. نواله: تکه‌ای از خمیر ارد گندم که گلوله کنند و به شتر بدهند. [فرهنگ عمید]



تنگ می شد. اما در این جا، هیچ کس اهمیتی به احساس من نمی داد و تنها مثل ماشین از من کار می کشیدند. زندگی برایم سخت و دشوار شده بود. اغلب به جینجر بیچاره فکر می کردم. حالا دیگر من هم آرزو می کردم که بمیرم. این آرزو بیشتر اوقات به حقیقت نزدیک می شد. در آن روز بخصوص ناچار بودم کارم را از ساعت ۸ صبح شروع کنم. زمانی که آن مرد از ما خواست او را به ایستگاه راه آهن برسانیم، مدت زیادی از شروع کارم می گذشت. در زمانی مناسب او را به ایستگاه راه آهن بردیم و بعد هم همان اطراف منتظر ماندیم. چون درشکه چی فکر می کرد باید بیشتر کار کنیم. بنابراین به دنبال مشتری بود. کمی بعد خانواده ای چهار نفره خواستند که آنها و چمدانهایشان را به شهر ببریم. موقعی که پدر خانواده

چمدانها را داخل درشکه می گذاشت، دختر کوچکش کنار من آمد. نگاهی به من انداخت و به پدرش گفت: «پدر بیا این اسب بیچاره را ببین! به نظر می رسد از کار افتاده است. من مطمئنم که برای حمل این چمدانها خیلی ضعیف است.»

درشکه چی گفت: «او خیلی بیشتر از آنچه به نظر می آید، قوی و نیرومند است، خانم کوچولو، شما اصلاً خودتان را نگران نکنید.»

پدر دخترک، اندکی درنگ کرد. اما درشکه چی که نگران کرایه اش بود، شروع کرد به پُر کردن درشکه. چمدانها و صندوقهای سنگین و هرچه که به دستش رسید را داخل درشکه گذاشت. آن قدر که صدای فنرهای درشکه بلند شد.

آن روز از صبح زود بیرون آمده بودم. ضمن این که نه استراحت کرده و نه غذایی خورده بودم. با این حال و برخلاف آنچه آدمهای شیطان صفت با من می کردند، تمام سعی ام را کردم که آن بار سنگین را بکشم. تقریباً خوب می رفتم تا این که به پایین تپه رسیدم. بارم خیلی سنگین بود. خیلی خسته بودم. اما سعی می کردم به رفتن ادامه دهم. درشکه چی هم با شلاقش وحشیانه مرا می زد. ناگهان تعادل را از دست دادم. پاهایم از زیر بدنم در رفت و به زمین افتادم. تمام نیرو و قوت را از دست دادم و نقش زمین شدم. فکر کردم که مرده ام.

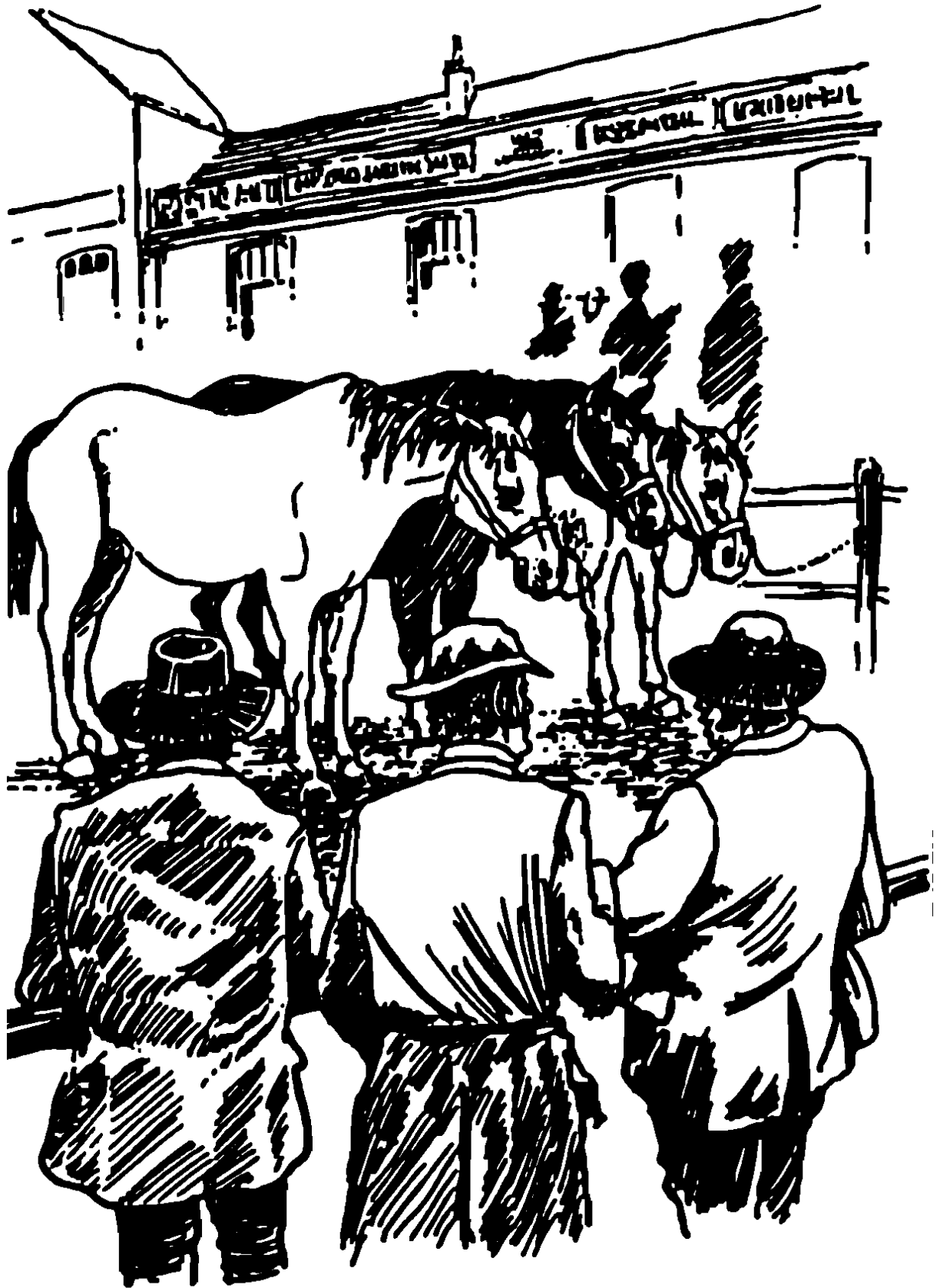
دور و برم سر و صدا و هرج و مرج بلند شد. همین که چمدانها به زمین افتاد، صدای عصبانی چند نفر را شنیدم. شنیدم بچه ای می گفت: «همه اش تقصیر خودمان بود! اسب بیچاره! چه کار می توانیم برایش بکنیم؟»

مثل یک رؤیا بود. اما حس کردم، کسی بند دهنه‌ام را شل کرده و طوق را از گردنم برداشته است. بعد صدایی گفت: «فکر می‌کنم مرده است. نمی‌تواند دوباره بلند شود.» سعی می‌کردم نفس بکشم، نمی‌توانستم چشمهایم را باز کنم. اما می‌توانستم صدای پلیسی را بشنوم که به دیگران می‌گفت: کمی آب به رویم بریزند و یک نفر آب سرد روی سرم پاشید. بعد همانطور که روی زمین سفت و سرد خیابان افتاده بودم، پتویی آوردند و به رویم انداختند.

پس از چند لحظه دوباره رویم را پوشاندند. مرد مهربانی در کنارم نشسته بود و نوازشم می‌کرد. اصرار داشت بلند شوم. یکی، دوبار سعی کردم، بعد تکانی خوردم و روی پاهای لرزانم ایستادم. وقتی توانستم سر پایم بایستم، سرعت مرا به نزدیکترین اصطبل بردند تا استراحت کنم و غذای گرم بخورم. عصر آن روز وقتی تقریباً خوب شده بودم، مرا به اصطبل اسکینر برگرداندند.

صبح روز بعد اسکینر به دیدنم آمد و گفت: «این اسب دیگر کارش تمام است. حداقل شش ماه دیگر باید استراحت کند تا بتواند دوباره کار کند. اما من نمی‌توانم پول و وقتم را به خاطر یک اسب بیمار تلف کنم. به محض این که بتوانم او را می‌فروشم.»

مدت ده روز خوب غذا خوردم و استراحت کردم. اسکینر می‌خواست که ظاهر خوب و سر حال باشد، تا مرا به بازار اسب‌فروشان ببرد و بفروشد.



فصل بیست و هشتم

وقتی کشاورز و نوه‌اش نجاتم دادند

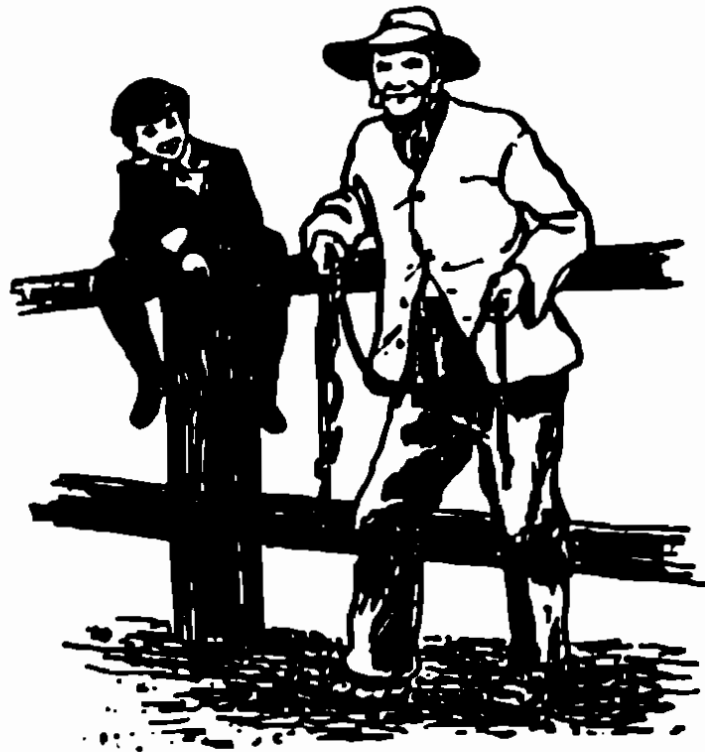
در بازار اسب فروشها مرا در کنار تعدادی اسب از کار افتاده دیگر گذاشتند. بعضی از آنها پیر بودند. بعضی دیگر پا شکسته یا فلج، بعضی از آنها، آن قدر بیچاره و بدبخت بودند که کشتنشان لطفی بود در حقشان.

جمعیت شلوغ خریداران و فروشندگان با نگاه‌هایی درمانده به این سو و آن سو در حرکت بود. بعضی در پی یافتن خریداری برای حیوانات از کار افتاده‌شان بودند و برخی هم در فکر خریدن اسبی کم‌بها. آرزو داشتم دوباره صدای دوستانه‌ای بشنوم. نگاهی به اطراف انداختم. پسر بچه‌ای کنار یک مرد

ایستاده بود که به نظر می‌رسید کشاورز است. شانه‌های مرد، گرد و پشتش پهن و پُر بود. کلاه لبه‌داری بر سر داشت و صورتش مهربان بود. وقتی مرا دید چشمانش درخشید. سرم را بلند کردم و گوشه‌هایم را بالا بردم تا به او نگاه کنم.

مرد گفت: «نگاه کن ویلی^۱ پسرم. به نظرم این اسب از همه بهتر است. حتماً در جوانی اش اسب خیلی خوبی بوده.»

با مهربانی و متانت دستی به سر و گردنم کشید. من هم پوزه‌ام را به سمتش بردم. پسر هم سر و صورتش را لمس کرد و گفت: «آه پدر بزرگ، نگاه کن. این اسب بیچاره می‌تواند محبت و مهربانی را درک کند. شما می‌توانید دوباره یک لیدی برد^۲ جوان داشته باشید و همه کارهایی که برای او کردید، برای این اسب هم بکنید. پدر بزرگ خواهش می‌کنم او را بخرید.»



Ladybird .۲

Wilie .۱

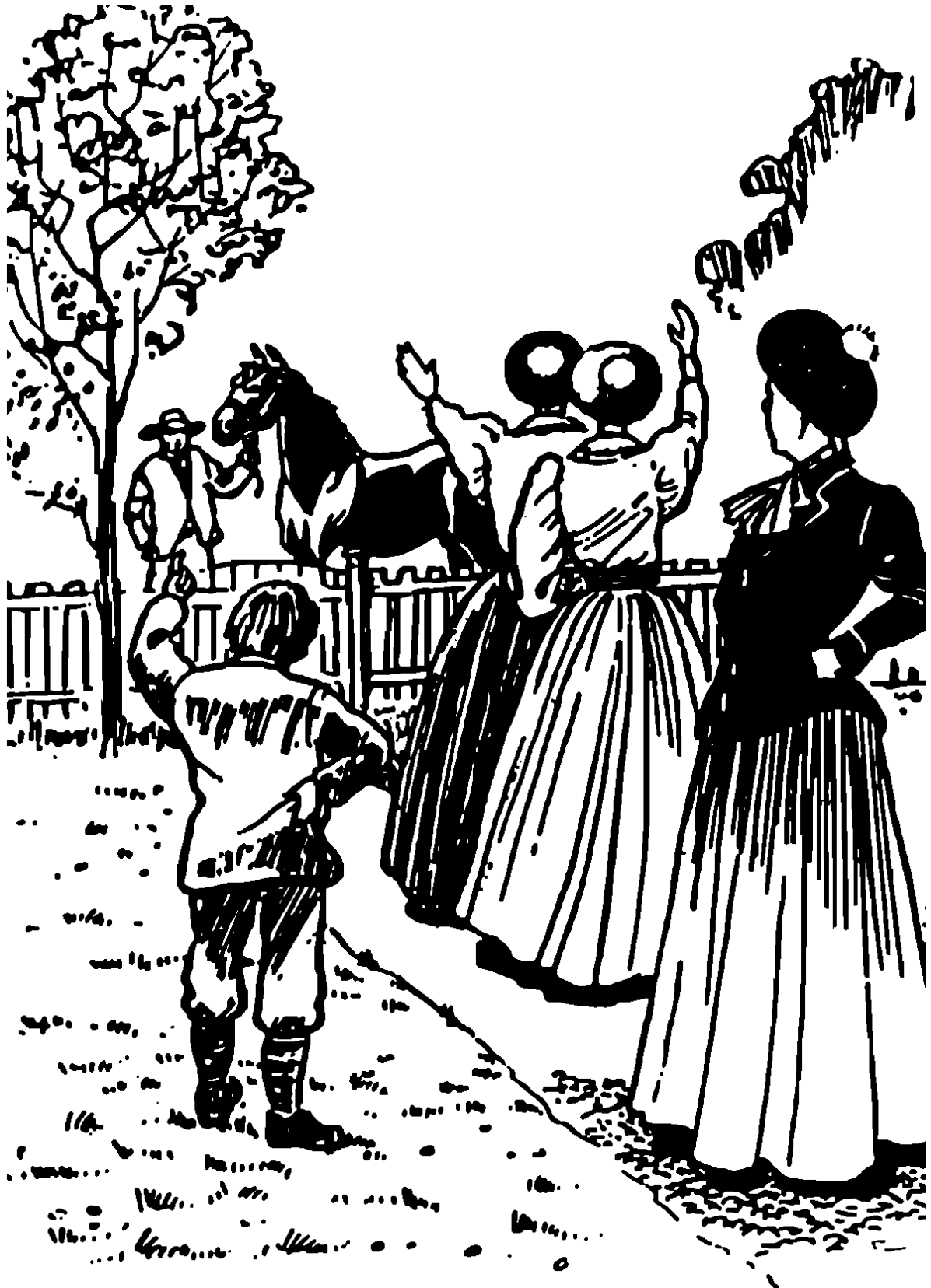
پدر بزرگ گفت: «لیدی برد ماده اسبی پیر نبود. چون زیادی از او کار کشیده بودند، از کار افتاده شده بود.»
 اما پسر اصرار کرد و گفت که شاید این اسب هم آن قدرها پیر و از کار افتاده نباشد. شاید او به استراحتی طولانی نیاز داشته باشد.

کشاورز به پسرک لبخندی زد و دستهایش را به سوی پاهای من برد تا ببیند در چه وضعی هستم. پاهایم هنوز کوفته و متورم بود. بعد دندانهایم را نگاه کرد و فهمید که خیلی هم پیر نیستم. در مقابل پرداخت پول کمی، پیرمرد مرا خرید و از بازار اسب فروشها به خانه برد.

پدر بزرگ ویلی کشاورز بود و توروگود نام داشت. او گفت که ویلی مأمور مراقبت از من می شود. هر روز صبح و بعد از ظهر به من گاه و جو می دادند در طول روز هم مرا به چراگاهها می بردند تا علف تازه بخورم. ویلی به من هویج می داد و ساعتها در کنارم بود و ناز و نوازشم می کرد.

کم کم حالم بهتر می شد. در نیمه های بهار پاهایم کاملاً خوب شد. حالا دیگر می توانستم ویلی و آقای توروگود را با کالسکه به شهر ببرم.

آنها خوشحال بودند و از داشتن اسبی چون من احساس غرور می کردند. آنها درباره آینده من صحبت کردند و تصمیم گرفتند جای خوبی برایم پیدا کنند؛ جایی که همه به من برسند و دوستم داشته باشند.



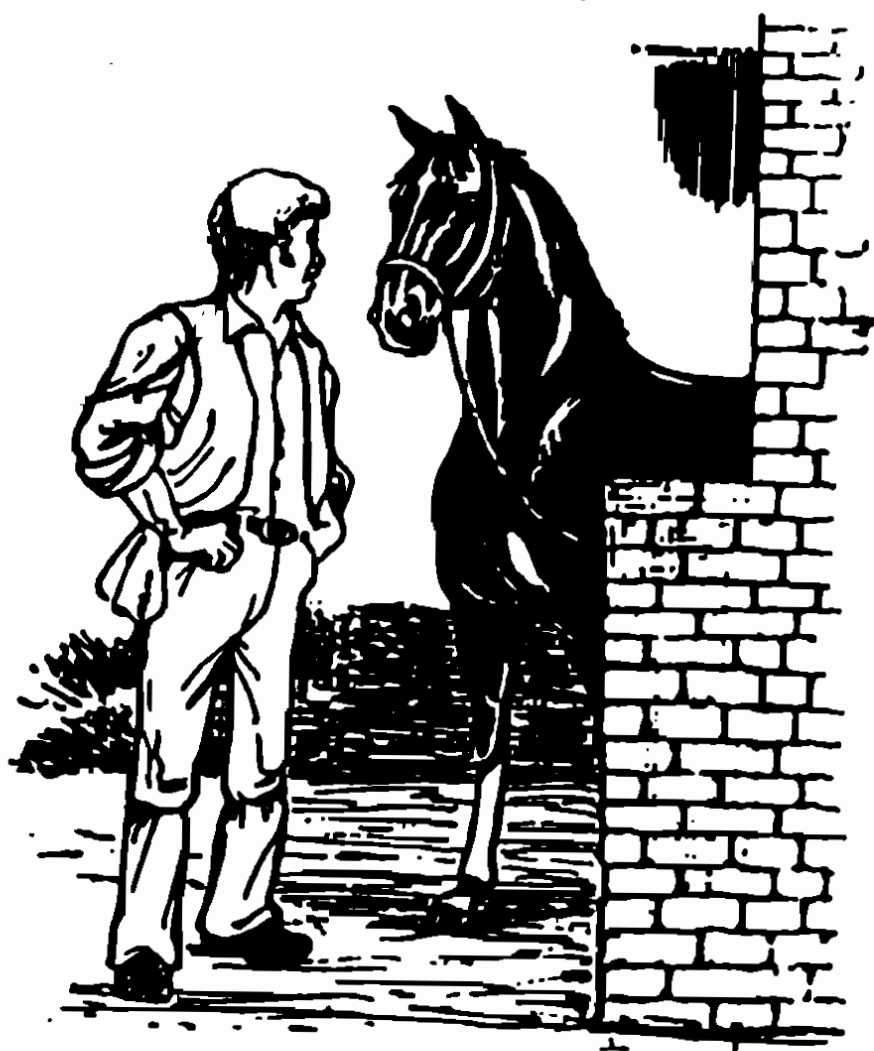
فصل بیست و نهم

خانه دوست داشتنی

یکی از روزهای فصل تابستان بود. مهتری که داشت مرا می شست و قشو می کشید، بیشتر از همیشه در کارش دقت می کرد. پوستم در زیر آفتاب می درخشید و فهمیدم که زیباتر از همیشه شده‌ام. احساس می کردم که زندگی‌ام تغییر کرده است. وقتی ویلی و پدر بزرگش سوار کالسکه شدند، درگوشی و با هیجان با هم پچ پچ کردند.

پدر بزرگ گفت: «مطمئنم که خانمها از او خوششان می آید. اگر این طور بشود، برای این اسب شجاع و خوب هم عالی می شود.»

پس از طی دو مایل راه به خانه کوچکی که چند درخت داشت، رسیدیم. ویلی از کالسکه پایین پرید و زنگ در را به صدا درآورد. در باز شد و سه زن خوشرو بیرون آمدند. به نظر می‌رسید از دیدن من هیجان‌زده شده‌اند. یکی از خانمها گفت: «چه اسب خوبی! من دوستش دارم.» او خانم الن^۱ بود. چیزهای زیادی دربارهٔ من پرسید و آقای توروگود همه چیز را دربارهٔ روزهای بدی که گذرانده و درد و رنجی که کشیده بودم برای آنها گفت. به آنها گفتم که الآن وضع بسیار خوب است و به تنها چیزی که نیاز دارم، خانه‌ای است که در آن با محبت و



Miss Ellen .۱



مهربانی به من رسیدگی کنند. آنها تصمیم گرفتند برای مدّتی به طور آزمایشی مرا ننگه دارند تا ببینند وضع به چه ترتیب است. ویلی و پدر بزرگش دست نوازشی به سرم کشیدند و بعد هم خدا حافظی کردند و رفتند.

در اصطبل جدید مستقر شدم و غذای خوبی خوردم. پس از آن مهتری به اصطبل آمد. مدّتی کنار من ایستاد و نگاهم کرد. مهتر گفت: «زیبای سیاه هم ستاره‌ای در پیشانی‌اش داشت، درست شبیه تو اسب پیر. قدش هم به بلندی تو بود.» جای ضربه‌ای که سالها پیش خورده بودم، در گردنم بود. مهتر

وقتی لگه را دید، زیر لب با خودش شروع کرد به حرف زدن. «ستاره سفیدی در پیشانی، لکه سفیدی در پشت و یکی از پاهای سفید. تو باید زیبای سیاه باشی! اوه سیاهه! من جوگرین هستم. آیا می‌توانی آن پسرکی را که سالها پیش نزدیک بود تو را بکشد، به خاطر بیاوری؟ یادت می‌آید که فراموش کرده بود در آن شب سرد و یخبندان پتو رویت بیندازد؟»

جو دستی به سرم کشید و نوازشم کرد. من که حالا احساس خوشی و ایمنی می‌کردم، پوزه‌ام را به صورتش می‌مالیدم تا به او نشان دهم که با هم دوست هستیم. جو خیلی خوشحال شده بود. پس از آن تقریباً هر روز با خانم الن و دو خواهرش برای گردش با کالسکه بیرون می‌رفتیم.

الآن سالها از آن روزها گذشته است و من همچنان در آن خانه خوب و دوست داشتنی هستم و جو به بهترین نحو از من مراقبت می‌کند. او بهترین مهتری است که تاکنون دیده‌ام. هر روز قویتر از روز پیش می‌شوم. ویلی و آقای توروگود اغلب به دیدنم می‌آیند و سه خواهر هم قول داده‌اند هرگز مرا نفروشند. حالا همه مشکلاتم به پایان رسیده است و مهمتر این که، صاحب‌خانه‌ای راحت شده‌ام.

انتشارات مدرسه منتشر کرده است:

- | | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| الف- رباعی های بوحوانان (تالیف) | ب- رباعی های بوحوانان (ترجمه) |
| بعد از سفر بانا / محمد میرکمانی | معمای هلبکوبنر / سید مهدی ضرغامیان |
| روز باری / محمد میرکمانی | لامای آبی / سید مهدی ضرغامیان |
| افسانه چهار برادر / محمد میرکمانی | چتر نوازنده / سید مهدی ضرغامیان |
| روزهای برفی / قاسمعلی فراست | خورشید سرخ غمگین / حسین سیدی |
| مسافر دریا / محمدرضا یوسفی | زیارتنامه عشق / حسین سیدی |
| پر پرو مرغ دریا / محمدرضا یوسفی | |
| قلعه طلسم شده / محمدرضا یوسفی | |
| سایه ها و شب دراز / داوود غفارزادگان | |
| تابستان ۵۷ / عباس صالح مدرسه ای | |
| گاه روشن گاه تاریک / فرهاد حسن زاده | |
| سیاره یخی / حمید نوایی لواسانی | |
| از دیار حبیب / سید مهدی شجاعی | |
| نخلها و نیزه ها / داوود غفارزادگان | |
| زیر شمشیر غمش / داوود غفارزادگان | |



آن روزها که کزه اسب سیاه با اندام کشیده و زیبایش، آرام و سرفروش همراه مادرش در مراتع سرسبز چرا می‌کرد، هرگز نمی‌توانست تصور کند در آینده چه حوادثی انتظارش را می‌کشد. در این کتاب اسب سیاه زیبا داستان زندگی اش را می‌گوید ...

داستان صامبان مهربان و دلسوزش را می‌گوید که او را فیل دوست داشتند و افراد دیگری که سنگدل بودند و توهینی به او نداشتند. در این داستان نکات فراوانی درباره زندگی شهری و روستایی می‌آموزیم و از ماجراهایی که برای اسب سیاه زیبا و دوستانش رخ داده است، با فخر می‌شویم. داستان به ما می‌گوید که اسبها هم احساس دارند، حتی در مواردی فیل بیشتر از ما می‌فهمند و اگر از آنها فوب مراقبت شود، برای همیشه دوستان صمیمی و وفادارمان باقی می‌مانند.

ISBN 964-353-779-X



9 789643 537791

۶۵۰۰ ریال - کد ۳/۶۷۶

